

وغ وغ ساهاب

صادق هدايت



باقلام: یاجوج ماجوج وقومبانی: لیمیتد

وغ وغ ساهاب

صادق هدایت

با

م: فرزاد

قضیه لیست (به پارسی سره)

سفه	غزیه
۹	۱- تقدیم نومچه
۱۰	۲- غزیه کینگ کونگ
۱۴	۳- غزیه غسه خارکن
۱۷	۴- غزیه توپان تشخ خونالود
۲۱	۵- غزیه انتقام آرطیست
۲۳	۶- غزیه خیابون اللختی
۲۴	۷- غزیه تب شتر
۲۶	۸- غزیه مرسیه شاعر
۲۷	۹- غزیه چگونه یزغل متمول شد
۳۱	۱۰- غزیه دوغلو
۳۲	۱۱- غزیه جایزه نوبل
۳۹	۱۲- غزیه جایزه نومچه
۴۰	۱۳- غزیه آقای ماتم پور
۴۴	۱۴- غزیه گنج
۴۷	۱۵- غزیه فروید بسم
۵۲	۱۶- غزیه موی دماغ
۵۵	۱۷- غزیه شخص لادین و آغبت او
۵۷	۱۸- غزیه چل دختران (مشهور به ملك الغزایا)

تقدیم نومچہ

ای خوانندگان معظم و گرامی!
ما این کتاب مستطاب را
با کمال احترام، دودستی،
تقدیم میکنیم به:
خودمون!
یاجوج و ماجوج

۶۵	۱۹- غزیه تغریز نومچه
۶۸	۲۰- غزیه برنده لاتار
۷۰	۲۱- غزیه داسطان باسطانی یا رومانی تاریخی
۷۳	۲۲- غزیه خابراحت
۷۸	۲۳- غزیه دو کطور وروتوف
۸۳	۲۴- غزیه آغابالا و اولاده کمپانی لمیطد
۹۲	۲۵- غزیه میزان طروب
۹۶	۲۶- غزیه وای بحال نومچه
۹۸	۲۷- غزیه تشغ پاک
۱۰۰	۲۸- غزیه میزان الاشغ
۱۰۳	۲۹- غزیه اسم و پامیل
۱۰۴	۳۰- غزیه اختلات نومچه
۱۱۷	۳۱- غزیه ویطامین
۱۲۲	۳۲- غزیه ساغیا
۱۲۸	۳۳- غزیه توز کردن پیشونی
۱۳۱	۳۴- غزیه رومان المی
۱۳۴	۳۵- غزیه کن فیکون

قضیه کینگ کونگ

دیشب اندر خیابون لاله‌زار
 جمعیت زیادی دیدم چند هزار؛
 خانم لنگ‌درازی شیک و قشنگ
 رد شد از پهلوی من مثل فشنگ.
 دیدم يك جوانکی قد کوتوله،
 دنبال آن خانم میدود همچون توله،
 بغانم هی قربان صدقه میرود.
 هر کجا این میرود او هم میرود.
 رفت خانم تو سینمای ایران،
 جوانک هم بدنالش دوان،
 بلیط خرید و رفتش بالاخونده،
 پسره هم دنبالش مثل دیونده،
 توی لژ پهلوی زنیکه نشست،
 زنیکه هم روش را سفت و سخت بست،
 چراغا خاموش شد اندر سینما،
 روی پرده پیدا شد بس چیزها:
 «دست‌های از مردم اروپا،
 «رفتند بسوی جنگلهای آفریقا،
 «تا از عجایب آثار قدیم،
 «هر چه می‌بینند بردارند فیلم.
 «همراه خودشان داشتند یک‌دختر،
 «که از ماه شب چهارده بود خوشگلتر.
 «الخلاصه چون بجزیره خرابه‌ای رسیدند،
 «هر قدمی که برمی‌داشتند از وحشت می‌لرزیدند.
 «پس از رنجها و زحمات بسیار،

«بدست وحشیهای آدم‌خور شدند گرفتار.
 «آنها دختر را که دیدند،
 «خوشحال شدند و خیلی رقصیدند،
 «مردها را غافل کردند و دختره را دزدیدند،
 «دویدند دویدند تا بشهر خودشون رسیدند،
 «دختره را هفت قلم بزرگ کردند.
 «از شهر بیرون با دارید و دنبک بردند.
 «بیک تیرکلفتی او را در جنگل بستند،
 «غفلتن از دور پیدا شد هیکلی مثل غول،
 «آمد و دختره را گرفت توی پنجول.
 «پشم اندر پشم اندر تنش بسیار بود.
 «بنظرم وزنش چهل خروار بود،
 «سرپا و ايسادی مثل آدمها،
 «راه میرفتش روی دوپاها.
 «آن نکره میمون بود و اسمش بود کینگ کونگ،
 «تنش پشمالو، کمرش بدون لنگ.
 «دختره هی جیغ و فریاد میزدش،
 «چونکه از شکل او می‌آمد بدش.
 «اما میمونه اون دوستش داشتش:
 «از اینجا میبرد و اونجا می‌گذاشتش:
 «رخت او می‌کند و می‌بو می‌کشید،
 «برا خاطرش با جانورها می‌جنگید.
 «آدمها از دور که او را می‌دیدند،
 «توی سولاخ سمبه‌ها می‌چپیدند.
 «اوهم هر وقتی که آدم‌یزادی می‌دید،
 «نعره‌ها از ته دلش می‌کشید؛
 «اگر دستش می‌رسید می‌گرفتش.
 «بیخ خرشا زور می‌داد و می‌کشتش.

«خلاصه اروپائیه‌های ناقلا،
 «برای میمون فراهم کردند بلا.
 «گاز بخوردش دادند و گیش کردند و به اروپا بردند
 «بدست آرتیستهای شهیر يك سیرکش سپردند.
 «توی سیرك چندین هزار از مرد وزن،
 «ازدهام کردند که او را به بینن
 «پرده چون پس رفت کینگ کونگ پیدا شد.
 «نیش مردم تماشاچی باشد؛
 «میمونه غیظش گرفت و زور زد،
 «زنجیر دست و پایش را پاره کرد.
 «زیر دست و پایش مردم له می شدند،
 «تا لگد می گذاشت مردم می مردند.
 «شهر شلوغ شد مردم فراریدند،
 «هر کجا کینگ کونگ را از دور می دیدند.
 «رفت او تا پیدا کند معشوقه اش،
 «بو می کشید که پیدا کند خونه اش.
 «ماشینها را مثل فانوس تا می کرد.
 «خودش را تو هر سوراخی جا می کرد.
 «پیش او طبقه های عمارت،
 «مثل پلکان بودش سهل و راحت،
 «پاش را می گذاشت و میرفتش بالا.
 «بدون اینکه بگوید: یا آلا.
 «توی اطاقهای زنها سر می کشید،
 «هر کجا سر می کرد «حشر می کرد؛
 «زنها جیغ کشیده بیهوش می شدند.
 «با شوهرشان هم آغوش می شدند.
 «عاقبت معشوقش را پیدا نمود،
 «دست دراز کرد از تو پنجره او را ربود.

«با عجله رفت روی آسمان خراش،
 «معشوقه اش را گذاشت زمین یواش.
 «آرپلانها روی هوا می پریدند،
 «ناگهان کینگ کونگ را از دور دیدند،
 «بسکه بطرف او تیر انداختند.
 «تمام جونش را خونین و مالین کردند.
 «عاقبت سرش گیج خورد روی گراتسیدل.
 «چشمش سیاهی رفت از آن بالا شد ول روی گل،
 «بینوا میمون شهید عشق شد،
 «از بالای عمارت افتاد و مرد.»
 چراغها روشن شد اندر سینما،
 مردم روانه شدند سوی خانه ها،
 کوتوله رو کرد بخانم گفت: دیدی؟
 معنی عشق حقیقی فهمیدی؟
 بنده هم عشقم مثل این میمونه:
 دلم از فراق روی تو خونه.
 اگر بخواهی من را آزار کنی،
 مثل این میمونه گرفتار کنی،
 همانطور که اون از آسمان خراش،
 افتادش روی زمین و شد آتش و لاش:
 منم خودم را ازین بالاخونه،
 میندازم پائین مثال کپه هندونه،
 تا که تمام جونم داغون بشه.
 سر تا پایم قرمز و پر خون بشه.
 خانمه که این را شنید، دلش سوختش،
 خودش را به کوتوله فروختش.

رسید هوا تاریک شده بود. پس معلوم میشود که خونه‌شون خیلی دور بوده؛ هیچی. همینکه جلو در خونه‌شون رسید سه‌تا تلنکر بدر خونه‌شون زد. سکینه‌سلطان آمد در را برویش باز کرد. خارکن بیچاره خسته و مانده داش را انداخت کنار اطاق و نان را گذاشت روی کرسی، چون فراموش کردیم بگوئیم که زمستان خیلی سختی هم بود و خارکن تیک‌تیک می‌لرزید. شعر:

زمستانی بس سرد و سخت بود،

یکدانه برگ بر درخت نبود.

عریبه

الشتاء بادرتهی والمحن،

فسی قلب فقیر خارکن.

حسن‌علی‌جعفر سرشب شامش را خورده بود و یکطرف کرسی خوابیده بود و خواب نان و پنیر میدید. جونم واستون بگوید، خارکن کفشهای خیسش را کند و رفت زیر کرسی، بعد رویش را کرد به سکینه‌سلطان گفت: «ضعیفه امشب چی داریم؟» سکینه‌سلطان هم رفت از روی رف یک کاسه آش رشته که از ظهر نیکه‌داشته بود - چون ناهارشان آش رشته بود - آورد روی کرسی گذاشت یک قاشق برداشت و خارکن هم یک قاشق، و مشغول تغذیه‌اش شدند. همینکه کاسه به ته کشید، خارکن دور آنرا انگشت انداخت و هرت کشید، سکینه‌سلطان چراغ را فوت کرد رفت پهلوی خارکن زیر کرسی عارق زدند و بخواب ناز در آغوش یکدیگر خوابیدند. لطیفه:

چه خوش بود که دو عاشق بوقت خواب اندر،

خورند آش رشته و بخوابند بغل یکدیگر!

خیل روشنائی بر لشکر ظلمت چیره شد و از لای درز در نور آفتاب جهانتاب به اطاق خارکن تراویدن گرفت. سکینه‌سلطان چشمهایش را مالاند بلند شد، حسن‌علی‌جعفر هم که در همینوقت بیدار شد شروع کرد به اظهار الم از گرسنگی. و گریه و بی‌طاقتی کردن، و مثل انار آن میان ترکید. مادرش یک تکه نان خشک از روی رف برداشت آب زد و بدست او داد و خودش مشغول آتش کردن سماور حلبی گردید. چائی دم شد و حسن‌علی‌جعفر چهار تکه نان را با چائی صرف کرد. ولسی خارکن بهمان حالت خوابیده بود، لام تا کام از جایش تکان نمی‌خورد. اول سکینه‌سلطان ظرفها را بهم

جونم واستون بگوید آقام که شما باشید، در ایام قدیم یک خارکنی بود که بیرون شهر بود. چه می‌شود کرد؟ این خارکن خار میکند؛ اینهم کارش بود. دیگر چه می‌شود کرد؟ یکی از روزها این خارکن هی خار کند و خار کند، تا نزدیک غروب کولیباره خارش را کول گرفت و رفت در دکان نانوائی که خارهایش را بفروشد، جونم واستون بگوید آقام که شما باشید، خارها را به نونواه فروخت یکدونه نون سنگک گرفت و رفتش بطرف خونه‌شون.

حالا خارکن را اینجا داشته باشیم برویم سر خونه خارکن. فکر بکنید مثلاً خونه خارکن چه انتضاحی باید باشد! این خارکن یک اطاق دودزده کاه‌گلی داشت با یک زن شلخته که اسمش سکینه‌سلطان بود و یک پسر دوساله که اسمش را حسن‌علی‌جعفر گذاشته بود. چه می‌شود کرد آخر خارکن هم دل داشت و چون آرزوی پسر داشت اسم سه‌تا پسر را روی بچه یکی یک‌دانه‌اش گذاشته بود. این حسن‌علی‌جعفر از دارائی دنیای دون یک شکم گنده داشت مثل طبل که دوتا پای لاغر زردنبو پشتش آویزان بود و زندگی او فقط دو حالت داشت:

۱- گریه میکرد از ننه‌اش نون میخواست.

۲- مشغول خوردن بود.

مادرش هم که از دست او کلافه میشد، یک تیکه نون بدستش میداد و دوتا بامبچه توسرش میزد او را ورمیداشت میگذاشت بیرون در اطاقشان و در را از پشت می‌بست. طفل معصوم بیگناه هم آن تکه نان را در خاک و خل می‌مالید به مفش آلوده میکرد. ونگ میزد و آنرا به نیش می‌کشید. چه میشود کرد؟ آنوقت سکینه‌سلطان دامن چادر نمازش را به پشتش گره میزد و مشغول ظفت و رفت خانه‌اش میشد.

حالا اینها را بگذاریم بحال خودشان به بینیم چه پسر خارکن آمد. جونم واستون بگوید آقام که شما باشید خارکن همینطور نان را زیر بغلش گرفته بود و بطرف خونه‌شون میرفت، و تیکه جلو در خونه‌شون

قضیه تیارت «طوفان عشق خون آلود»

دیشب رفتم بتماشای تیارت: «طوفان عشق خونالود»،
 که اعلان شده بود شروع میشود خیلی زود،
 ولی برعکس خیلی دیر شروع کردند؛
 مردم را از انتظار ذله کردند.
 بیس بقلم نویسنده شهیر بی نظیری بود،
 که شکسپیر و مولیر و گوته را از رو برده بود؛
 هم درام، هم تراژدی، هم کمدی، هم اخلاقی.
 هم اجتماعی، هم تاریخی، هم تفریحی، هم ادبی.
 هم اپرا کمیک و هم دراماتیک،
 رویهمرفته تیارتی بود آنتیک.

پرده چون پس رفت، يك ضعیفه شد پدید،
 که یکنفر جوان گردن کلفتی باو عشق میورزید.
 جوان قلب خود را گرفته بود در چنگول،
 با بیانات احساساتی ضعیفه را کرده بود مشغول:
 جوان - : آوخ آوخ چه دل سنگی داری،
 چه دهان غنچه تنگی داری.
 دل من از فراق تو بریان است،
 چشمم از دوری جمال تو همیشه گریان است.
 دیشب از غصه و غم کم خفته‌ام،
 ایبات زیادی بهم بافته و گفته‌ام.
 شعرهاییکه در مدح تو ساختم،
 شرح میدهد که چگونه بتو دل باختم.
 نه شب خواب دارم، نه روز خوراک.
 نه کفشم را واکس میزنم، نه اتو میزنم به فراک.

زد و مخصوصاً بلند بلند به حسن علی جعفر فحش داد تا شاید خارکن بیدار
 بشود، ولی فایده نکرد. تا اینکه بالاخره رفت شانه خارکن را گرفت تکان
 داد، پیکرتبه خارکن از جایش پرید و گفت:

«چه، خبر است چه شده؟»

سکینه سلطان: - می‌خواهی که چه شده باشد؟ پاشو، پاشو مردکه
 خرس‌کنده قباحت دارد، انگ ظهر است قند و چائی نداریم، برو خارپکن،
 زودباش پاشو.»

خارکن بلند شد در را باز کرد ولی چه دید! روی صحرا تپه‌تپه برف
 نشسته بود، رو کرد بزنش گفت:

«ای فلان فلان شده آخر مگر کوری نمی‌بینی؟ چطور می‌خواهی

که من بروم خارپکنم؟»

همینطور که به مرادشان رسیدند شما هم به مرادتان برسید.

بالا رفتیم ماست بود پائین آمدیم ماست بود،
 قصه ما راست بود

بالا رفتیم دوغ بود پائین آمدیم دروغ بود
 قصه ما دروغ بود!

قصه ما بسر رسید غلاغه بخونش نرسید!

آوخ طوفان عشقم غریدن گرفت،

هیئات خون قلبم جهیدن گرفت.

آهنک آسمانی صدایت چنگ میزند بدلم،

هر کجا می‌روم درد عشق تو نمی‌کند ولم.

تو را که می‌بینم قلبم میزند تپ و توپ،

نه دلم هوای سینما می‌کند نه رفتن کلوب.

چون صدایت را میشنوم روحم زنده می‌شود،

هینکه از تو دور میشوم دلم از جا کنده می‌شود،

مه‌جبین خانم - : بر گو بمن مقصود تو چیست؟

از این سخنان جسورانه آخر سود تو چیست؟

پرده عصمت مرا تو ناسور کردی.

شرم و حیا را از چشم من تو دور کردی.

من پرنده بی‌گناه و لطیفی بودم،

من دوشیزه پاک و ظریفی بودم؛

آمدی با کثافت خودت مرا آلوده کردی؛

غم و غصه را روی قلبم توده کردی.

اما من بدرد عشق تو جنایتکار مبتلام، -

چون عشقم بجنایت آلوده شده دیگر زندگی نمی‌خام.

اینک بر لب پرتگاه ابدیت و ایسادهام -

هیچ چیز تغییر نخواهد داد در اراده‌ام،

خود را پرت خواهم کرد در اعماق مغاک هولناک،

می‌میرم و تو..

سوفلور - : «نیست اینجا جای مردن ای مه‌جبین،

رلت را فراموش کرده‌ای حواست را جمع کن.»

مه‌جبین - : نیست اینجا جای مردن ای مه‌جبین!

رلت یادت رفت - حواست کجا است؟

سوفلور - : حرفهای مرا تکرار نکن،

گوشت را بیار جلو بشنو چی می‌گم.

مه‌جبین - : حرفهای مرا تکرار نکن تو -

گوشت تو جلو آمد چی گفت؟

اینجا مردم دست زده خنده سر دادند - مه‌جبین دست‌پاچه شد و دولا

شد از سوفلور بپرسد چه باید کرد. زلفش به بند عینک سوفلور گیر کرد.

و چون سرش را بلند کرد که حرفهای خود را بزند عینک سوفلور را هم

همراه گیس خود برد. سوفلور عصبانسی شده یکهو جست زد هوا و دست

انداخت که عینک خود را بدست بیاورد غافل از آنکه مه‌جبین خانم

کلاه گیس عاریه دارد. کلاه گیس کنده شد. سر کچل مه‌جبین خانم، زینت

افزای منظره تیارت گردید مردم سوت زدند و پاکویدند. در این موقع

جوان عاشق پیش آمد و با ملایمت کلاه گیس را روی سر معشوق گذاشت

و دنباله پش را از یک‌خرده بائینتر گرفت و چنین گفت:

جوان - : من بسان بلبل شوریده‌ام

مدت مدیدی است از گل روی تو دوریده‌ام

وا اسفا سخت ماتم زده شده‌ام مگر نمی‌بینی!!!؟

چرا با احساسات لطیفه من ابراز موافقت نمیکنی و می‌خواهی از

من دوری بگزینی؟

حقا که تو بسیار بیوفائی ای عزیز -

من هر شب مجبور خواهم شد از فراق تو اشک بریزم بریز،

اما نی، نی من خود را زنده نخواهم نهاد -

از رأی خود برگرد و با وصال فوری خود دل شکسته بنما شاد.

مه‌جبین خانم - ممکن نیست - من حتمن خود را خواهم کشت،

تا دیگر از وجدان خود نشنوم سخنان درشت.

جوان - : پس من بفوریت خود را قتل‌عام می‌کنم -

در راه عشن تو فداکاری می‌کنم

تا عبرت بگیرند سایر دوشیزه‌ها با عشاق خود اینقدر ننماید جفا.

جوان بقصد انتحار قمچیل کشید - مه‌جبین خانم طاقت نیاورد.

از وحشت عشق جیفی زد و سکنه ملیح کرد و مرد.

جوان گفت - : هان ای عشق و وفاداری

قضیه انتقام آرتیست

يك آقا پشه‌ای بود باعاطفه و حساس،
 اما نیشش درد می‌آورد بدتر از نیش ساس.
 بعضی وقتا او خوش‌رقصیش می‌گرفت،
 می‌خواست به سر دوستانش بندازه زفت.
 يك شب من در رختخواب دراز شده بودم،
 داشتم يك كتاب معلومات می‌خوندم؛
 آقا پشه مرا از دورها دید،
 گویا هوش وجدیتم را پسندید،
 اومد برام آوازه‌خونی کنه،
 بخنده و برقصه و شیطونی کنه،
 مجانن جلو من نمایش بده،
 تا بفهمم از من خوشش اومده.
 بدبختانه من ذلیل شده نفهمیدم،
 آواز و رقص سولوش را نپسندیدم.
 دوسه دفعه دست بردم بکشمش؛
 بشکتم استخونش، پاره‌کنم شیکمش،
 این حرکت عنیف چون تکرار شد
 آقا پشه از اونجا رفت و دور شد.
 من با خودم گفتم خوب راحت شدم،
 توی چراغ فوت کردم و خوابیدم.
 اما نگو آقا پشه، آرتیست شهیر،
 از اینکه من به نمایشش کرده‌ام تحقیر؛
 اوقاتش سخت تلخ شده بود و می‌خواست
 انتقامی از من بکشه که سزاست.
 رفت گوشه حوض حیاط همسایه،

تو نام پوچی هستی ای زندگی، دیگر فایده نداری.
 سپس قمچیل دروغی را سه بار دور سر خود گردانید - سپس
 در زیر بغل (یعنی قلب) خود کرد فورو،
 سپس سه مرتبه دور خود چون مرغ سرکنده چرخ زد،
 سپس آمد دم نعلش معشوقه و خورد زمین روی او،
 پرده پائین افتاد مردم دست زدند -
 بی‌درپی هورا کشیدند.
 چونکه بهتر از این پیس -
 در عمرش ندیده بود هیچکس؟

که يك كلنی مهم می‌کرب مالاریا،
 صدکورور از آنها را دزدید و صبر کرد،
 تا من بدبخت خوب خوابم ببرد.
 اونوقت اومد بریز بمن نیش زد،
 يك كلنی جدید در خونم تأسیس کرد.
 من در نتیجه نفهمی و عدم تقدیر
 از هنر آرتیستهای شهیر بی‌تقدیر،
 پنجاه سال ناخوشی کشیدم و هرچه کردم
 آخر معالجه فایده نکرد و مردم.
 ای کسانی که سنگ قبر مرا اینک می‌خوانید
 از آرتیستهای شهیر قدردونی کنید.

قضیه خیابان لختی

فقد رأیت، خیابان لختی،
 عدة كثيرة من ذكور و اناثی.
 والريح یوزوز فی الاشجار،
 والاشجار تلوتلو خوردتی فی الريح؛
 والماء تجری فی میان الانهار.
 ثم الاناث چادر هم اسودکانه کلاغتی،
 و هناك شیخ ییدهی عصاء کالجماعتی:
 و يك خرکچی علی پالان الاغتی
 و یشوقه بالدویدن تندکی و تیزکی،
 و فی مشته سیخ کوچک موسوم به «سیخککی».
 و جماعت الجوانان علی رنوسهم کلاهی،
 یتلههون فی الدنبال النسائی؛
 والنساء عورت عفیفة فی الجادرتی.
 و بچشم خود دیدم مردی کوتاهتی،
 چنین یقول به زن درازتی:
 «الا یا ایها الخرم نازتی،
 جیگر کی من ستمک قد کبابتی.»
 والله اعلم بالصوابتی.

قضیه طبع شعر

خورد چون قدری شراب، شد شنکول و سرمست،
 قلمدون را واکرد، طومار را گرفت در دست.
 غوطه زد در بحر ذخار افکار ابکار،
 تا سازد به این سبک يك مقدار اشعار آبدار.

 ماه غوروب کرده، شرابها ته کشیده،
 جوغ خشك شده، هنوز شعری نیومده!

بود يك شاعر خیلی خیلی مهمی در قزوین،
 که سخنش بود شیرینتر از ساخارین.
 طبع شعر او فوق العاده روان بود ای پسر،
 روانتر از آبشار نیاگارا ای پدر.
 از قضا يك شبی این کتاب مستطاب،
 که اسم مبارکش هست وغوغ ساهاب.
 افتاد بدست اون شاعر شهیر بی نظیر،
 او خوشش نیومد خواست به آن کند تحقیر؛
 گفت: اگرچه پیش از این من نساختم قضیه.
 فقط گفتم غزل و رباعی و دوبیتی و ترجیع بند و مثنوی و مسقط و قصیده^۱؛
 لیکن همین امشب چندین قضیه عالی میسازم،
 تا این قضیه سازهای چرند را خجالت دهم.
 شعر من از این اشعار مزخرف البته بهتر شود،
 یا جوج و ماجوج و کمپانی لیمپند خاك بر سر شود،
 اینها چون دلشون، بخیالشون خیلی هنر کرده اند،
 مثل اینکه دیگران چنین نتوانند کنند.
 مخلص کلام - آقا شاعر زبردست استاد،
 با آن طبع شعر خطرناک روان وقاد،
 يك باغستان باصفائی را انتخاب کرد
 يك بطری شراب شاهانی هم همراه برد.
 نیشست تنهائی بر لب جوغ آب،
 از قضا آن شب بسیار هم قشنگ بود مهتاب.

۱- برادرباب بصیرت و درایت و غیره مخفی نمائاد که شاعر شهیر ثلاثی و خماسی و منقطعه هم فرادان ساخته بود ولی مسا هرچه زود زودم ننواستیم این سه کلمه را در این قضیه بکنجایم زیرا ترسیمیم خدائکرده مصرع دوم درازتر از مصرع اول بشود.

قضیه مرثیه شاعر

يك شاعر عالی قدر بود در کمپانی
که از و صادر میشد اشعار بی معنی.
آمد يك قضیه اخلاقی و اجتماعی
تو شعر دریاورد، اما سگته کرد ناگامی.
اول او کردش سگته ملیح،
بعد سگته وقیح و پس قبیح؛
بالاخره جان به جان آفرین سپرد،
از این دنیای دون رختش را برداشت و برد:
لبیک حق را اینچنین اجابت کرد،
دنیائی را از شر اشعار خودش راحت کرد؛
رفت و با ملایک محشور گردید،
افسوس که از رقتایش دور گردید.
اگر او بود دست ما را از پشت می بست،
راه ترقی را بروی ماها می بست.
از این جهت بهتر شد که او مرد،
گورش را گم کرد و زود تشریفاتش را برد.
اما حالا از او قدردانی میکنیم،
برایش مرثیه خوانی میکنیم؛
تا زندهها بدانند که ما قدردانییم،
قدر اسیران خاك را ما خوب میدانیم.
اگر زنده بود فحشش میدادیم؛
تو مجامع خودمان راهش نمیدادیم.
اما چون تصمیم داریم ترقی بکنیم:
اینست که از مردنش اظهار تأسف میکنیم.

قضیه چگونگی یرغل متمول شد

ملا یزغل که از کثیفترین ریخته‌های دنیا است،
ثروتی بهم زده که اون سرش ناپیدا است.
پولش از ملیون و بلیون در این دنیای خراب شده، گذشته و به
دهزار کاترلیون رسیده.
اما هیشکی نمیدونه سر موفقیت او چیه،
زیرا یزغل نه تاجر، نه ملاک، نه هوچی،
يك خاکروبه‌کشی است با قد کوتوله و ریش کوسه کوسه، سرش هم
از بیمونئی عین مثل منقار خوروسه.
همه خیال میکردند که توی خاکروبه‌ها؛
او يك روزی گوهر شبحراغی چیزی کرده پیدا؛
و گرنه خاکروبه که کاترلیون همیشه،
کاترلیون سرش را بخوره، سیراب و نون همیشه.
مخلص کلوم، شبی که بر بستر مرگ خودش افتاد،
آورده‌اند که پسر عزیز خودش را پیش خواند.
و اول او را قسم داد که تا زنده است حسرفهائی را که اینک برای
او خواهد گفت بکسی نگوید و فقط بنوبت خود در بستر مرگ بر اولاد
ارشد خودش آنرا آشکار کند و همین سفارشها را هم با اولاد ارشد بنماید -
یزغل نژاد چنانکه خواهش پدر بود قسم خورد. آنگاه یزغل سر موفقیت
عجیب خود را بدین ترتیب برای او بیان کرد اما خواننده اگر بپرسد این
اطلاعات از کجا بدست نویسنده افتاد نویسنده جواب خواهد داد این خود
قضیه دیگری است.

اینک وصیت نومجه سری شفاهی کاترلیونر شهیر:
یزغل: من نه ارثی داشتم، نه هنری، نه مایه‌ای، نه تیله‌ای،
فقط داشتم سر کچلی، ریش کوسه‌ای، قد کوتوله‌ای.
هر کسی میرسید سر کوفتی میزد بمن،

خرجت حالا که اینقدره اون وقت چند بود؟
 این يك صرفه‌جوئی است که خدای اسرائیل براتو کرده
 باید متشکر باشی از خدای اسرائیل برای این صرفه.
 پس پولهایی را که از این راهها خرج نمیکنی،
 بگذار کنار، بین آخرش چی میبینی.
 خودم قرار گذاشتم هفته‌ای یکدفعه برم سلمونی،
 روزی دو دفعه هم بکنم ریش تراشونی.
 هر فصل سال هم یکدست لباس نو بخرم،
 (نه برای قد خودم، بلکه برای اون قدبلندترم!)
 اما راس راسی که نکنم هیشکودوم از این کارها را،
 فقط پولش را حساب کنم ذخیره کنم برای روز مبادا.
 باین ترتیب حساب میکردم چقدر خرج میداشتم،
 اون وقت از دروادم دو برابرش را کنار میذاشتم.
 پولها را ربح اندر ربح به بانگ میسپردم،
 نه خرجش میکردم و نه دیگه اسمش را میبرد.
 امروزه که هشتادوهشت سال از عمرم میگذره،
 اون صرفه‌جوئیها این تلمباری است که شده،
 باوجود این اگرچه پولهام رسیده به کاترلیون،
 تازه از اینکه بیشتر نشده دلم هست پرخون،
 * * *

اولها يك موضوع کوچکی راجع به لباسم،
 پیش آمد که سرش تا مدتی پریشون بود حواسم.
 شکر موسا که اون هم بزودی شد درست،
 وگرنه عقیده‌ام راجع به موسا فورن میشد سست،
 حالا که بناست تو از من در این دنیا بمونی،
 برات اونرا هم میگم تا همه فوت‌وفندها را بدونی:
 من اول تصمیم داشتم لخت زندگانی کنم،
 تا بتونم پول لباسم را همه‌اش را کنار بگذارم.

از دیدن ریخت من روی زمین میانداخت آب دهن.
 ای پسر جوان از ریش کوسه و سز کچل و قد ریغونه،
 عالم و آدم بد میکنند، اما قدر اینها را کسی نمیدونه!
 من اولش که خر بودم آرزوی زلف و ریش داشتم.
 از حسرتم از پهلوی دکون سلمونیهها نمیگذشتم.
 خیلی دلم میخواست قدم باشد بلند و رشید،
 به یوقوری گلیات باشم و به جلتی داوید.
 اما آخرش چون دیدم روزگار دلش نخاسته،
 که هیکل من باشد بهیچ‌جوری آراسته،
 رنجهای بسیار کشیدم در این دنیای دون،
 تا چاره کار خود را کردم با فکر فراوون
 هان ای فرزند قربونت برم، خوب گوش بده
 تا کاترلیونهای چندین بلیون برابر بشه.
 سر ثروت من که تا حالا از همه آنرا مخفی داشته‌ام،
 يك دستور ساده بیشتر نیست که الان بهت میگم؛
 نباید غصه بخوری که چرا فلان چیز را بهت نداده روزگار،
 اول بفهم چی بهت داده، اون وقت از همون پول دربیار.
 مثلن من هیچ نداشتم جز قد کوتوله و ریش کوسه و سر طاس،
 پولهام را هم از برکت همینها درآورده‌ام - هزقیال نبی گواس.
یزغل نژاد - : ای پدر اینقدر روده‌رازی نکن، تا نمردی
 چون بکن، زودتر بگو پولها را چطور درآوردی؟
یزغل - : ای پسر اینقدر بیثابی نکن، تا من راهش را بتو نشون ندم،
 ممکن نیست بزارم عزرائیل بطرف من برداره يك قدم.
 باری با خود گفتم آقا کچل، کوسه، کوتوله،
 همچی خیال کن که نه کچلی - نه کوسه - نه کوتوله.
 بین خرج سلمونی و ریش‌تراشی که نداری،
 سر لباس هم که خیلی خرج کمتر داری.
 اگر سرت پرمو، ریشت پرپشت، قدت بلند بود،

قضیه دوغلو

بس عجایبهاست در دنیای دون؛
کس نمیداند که ظاهر می گردد چون.
یکی از چیزهای غریب در جهان،
قضیه دوغلو زائیدن زنهاست هان!
که نطفه آدمیزاد چه ترتیب می شود در رحم
تا دو نفر را میچسباند بهم.

هریکی از علماء در این خصوص،
علتی فرض کرده اند. ولی افسوس،
هیچکدام علت حقیقی را نگفتند
چاره ای از برای سوا کردن آنها نجستند!

ماه رمضان چندین سال پیش،
که فراوان بود معرکه گیر و درویش؛
توی میدونها معرکه برپا میشد،
صحبتهایی از آخرت و دنیا میشد.
هرچه توی چننه داشتند بیرون میریختند،
پول میخواستند مردم هم جلویشان میریختند.
درویش قدبلندی با چهار وجب ریش؛
یک پایش را عقب گذاشته بود و یکی را پیش.
از ته دل نعره می کشید -
بمردم زل زل نگاه کرده چشمهایش را میدرید.
میگفت: «ای مردم هر کس که عزبه،
»در دنیا و آخرت معذبه.
»شبهها که میخوابه زمین نفرینش میکنه،
»لعنت ببالا و پائینش میکنه:

اما دیدم مردم نمیگذارند به کاسیم برسم.
مجبور هستم هرطوری هست به لباسی بپوشم.
پس لازم میشد از ذخیره ای که بابت پول بکدست لباس برای هر فصل
سال جمع آوری میکردم یکمقدارش را کم بگذارم و لباس برای پوشیدن
خود بخرم. از این غصه چندین شب خوابم نبرد آخرش فکری بنظرم
رسید - : برای خودم دبه درآوردم و به این حقه مشکل مزبور را هم رفع
کردم بترتیب ذیل:

موقع صرفه جوئی، فصل را سال گرفتم،
اما موقع خریدن لباس. معنی فصل را تغییر دادم:
گفتم: عمر انسان دارای سه فصل بیشتر نیست -
که آن فصل کودکی و جوانی و بزرگی است.
از همین قرار در عمرم سه دست لباس بیشتر نپوشیدم -
از فروش لباس فصل قبل هم لباس فصل بعد را خریدم.
اما حالا که منتها تا چند ساعت دیگر جان در تنم هست،
تو فورن باشو مرا لخت کن تا یک فرصتی نرود از دست!
یزغل نژاد: ای پدر لختت کنم ممکنست حال توشود بدتر - شاید
هم برای جانت داشته باشد خطر،
یزغل: ای ناخلف معطل نشو امر مرا بکن اطاعت - تا دلپش را
بعد شرح دهم برایت.

یزغل نژاد ناچار پدر خود را کمک کرد،
ار خالق وزیر شلوار کهنه را از تن او درآورد.
یزغل چول تمام لخت در بستر مرگ دراز کشید،
بلباسهای خود نکاهی کرد و از سر رضایت آه کشید.
پس به پسر خود یک نصیحت آخری داد.
یک نصیحت آخری داد و پس افتاد.
»گفت: بزرگ که شدی و لباس تنگ شد آنرا بفروش - «اما در
عوض لباس دیگر نخر، همین لباسهای مرا بپوش.»

«در آن دنیا هم آدم بی‌زن،
 «يك طوق آتشینی میاندازندش بگردن،»
 آنقدر از این حرفها زد،
 که رنگ مردهای عزب از ترس شد زرد.
 بعضیها تصمیم گرفتند زن بگیرند.
 تا بلعنت زمین گرفتار نشده و نمیرند.
 غلامه اطاعت زن را بگردن،
 بیاندازند تا وقت مردن.
 جعفرقلی که حمال گردن کلفتی بود.
 دوید و رفت بخانه‌شان زود زود،
 نه‌اش را صدا زد و گفت:
 هرچی را که از درویشه شنفت.
 مادرش لبخندی زده گفت: «میدونستم،
 «آخرش اهل میشی میافتی روی پا و دستم:
 «تا برایت زنی پیداکنم،
 «گره بخت بسته‌ات را خودم واکنم.
 «فردا صبح چادر کرده میروم،
 «دختری برایت میجویم و میارم.»
 مختصر مادره رفت و بعد از جستجو،
 دخترک تروتمیزی پیدا کرد مثل هولو؛
 آورد و عقد کرده به پسرش داد
 شب آنها را توی يك اطاق جا داد
 آنشب دیگر زمین نفرین نکرده و دعا کرد.
 جعفرقلی حمال هم قفل بسته را فورن واکرد؛
 دلی از عزا درآورد و راحت،
 خوابیدند تا لنگ ظهر و کردند استراحت.
 بعد از نهمه و نه‌روز و نه‌دقیقه
 يك بچه دغوغو زائیدش ضعیفه:

اونها دوتا آدم کامل بودند،
 اما حیف‌که بهم‌دیگر چسبیده بودند!
 مادره که آن بچه‌ها را دید،
 جیغ کشید و پس افتاد و لرزید مثل بید.
 مادر شوهره رفت از آشپزخانه،
 يك گزلیك کله ورداشت و دوید مثل دیوانه،
 دستهایش را بالا زده ابراسیون کرده اونها را از هم برید:
 یکی از آنها زیر گزلیك انقدر ورزد تا ورپرید.
 اون یکی دیگر هم زیر گزلیك مرد،
 آسوده شد و تشریفاتش را برد.
 این بود نتیجه ابراسیون خاله‌زنیکه
 هر سه نفر مات ماندند از این تیکه!

قضیه جایزه نوبل

بود پدری از علوم معقول و منقول بهره‌ور،
 دختری هم داشت با استعداد و باهنر؛
 اما قدر دختر بر پدر مجهول بود،
 پدر باو هیچ اعتنا نمی نمود.
 پدر شبها می خورد دود چراغ،
 مینشست تک و تنها در کنج اطاق؛
 هی قصیده و غزل صادر می نمود،
 به استقبال قدما شعر می سرود.
 شعرهای خود را در انجمنها می خواند و میر بود جایزه
 تبریک میشنید از مردم برای این جرزه.
 اما چون دختر می دید اشعار پدر،
 میزد دست حسرت و تلهف بر سر،
 که چرا شعر من نتوانم سرود،
 تا شوم مشهور اندر عالم زود.
 یک شب با این افکار رفت روی پشت بام،
 از غصه اش آن شب هیچ نخورده بود شام،
 بر ماه و ستاره‌ها نظر بسیار نمود،
 از شدت تأثر صادر مقداری اشعار نمود.
 ناگهان چون اشعار خود را بدید،
 از ته دل نعره یا حق کشید.
 آمد فورن پائین از پشت بام،
 رفت پهلوی پدر خود و کرد سلام
 داد اشعار خود را بدست پدر،
 پدر بر سرتاپای آن اشعار کرد نظر،
 پس کاغذ را مجاله کرد با غضب،

گفت: «برو کم شو از پیش من ای نادان بی ادب!
 اینها که گفته‌ای شعر نیست قضیه است،
 «عاری از وزن و قافیه و صنایع بدیعه است.
 «تو غلط میکنی بتوانی شعر بگوئی همچون من،
 «نتوانی شد شاعر شهیر اندر زمن.
 «تو ندانی يك كلمه صرف و نحو عربی.
 «کی به فارسی نویسی يك شاهکار ادبی؟
 «تا نخوانی تو علوم عروض و بدیع،
 «خواهی بود اندر شاعری طفل رضیع؟
 «تو بو نبرده‌ای از رسوم بحر و قافیه،
 «هیچ نمیفهی در شعر خوب و بد چیه.
 «حسن مطلع، حسن مقطع، لازم است
 «هم موشح، هم مرصع، لازم است.
 «قضیه غلط میکند با قصیده برابر شود،
 «جفنگیات دخترکی همسر ادبیات پدر شود!»
 دختره نومید شد و رفت دم قهوه‌خانه،
 دید آنجا آب پهنی روانه،
 بزبان حال با خود گفت: «لب آب روان
 «شنیده‌ام شعرا از طبع هر ایرانی میشود روان بلکه دوان.»
 پس کنار آب چندك زد آن دختر،
 هی فشار آورد او بر مغز سر،
 ولی وامانده بود برای پیدا کردن مضمون،
 بیخودی هی نیگا میکرد به زمین و آسمون.
 ناگهان چشمش بر پشت دیوار قهوه‌خانه افتاد،
 نیشش شد واز و خاطرش شد شاد.
 دید بر آن دیوار با يك خط جلی با ذغالی.
 نوشته‌اند دستورات اخلاقی خیلی عالی:
 که «ای جوان بر عفت مردم منما دست دراز،

«همچنین تو ای دختر در کوچه میا با رخ باز،
 «بر حیثیات دیگران بگذارید احترام،
 «تا احترام گذارند بر حیثیت شما دیگران.»
 طبع شعر دختر معطل نشد و کرد گل،
 اشعاری میجوئید در مغزش غل و غل.
 اما افسوس که او علوم ادبیه نمیدانست،
 شعر صحیح به سبک قدما گفتن نمیتوانست.
 پس از زور زدندادی بسیار الغرض،
 ناچار شعر حسابی را با قضیه کرد عوض.
 آن مضامین اخلاقی را بصورت قضیه درآورد،
 پاکتویس کرد و پیش پدر خود برد.
 پدرش چون دید آن قضیه را؛
 از دست او پاره کرد یقه را.
 (ما میدانیم که یخه درست است و یقه غلط است ولسی هوس کردیم
 در سرتاسر این کتاب مستطاب یکدانه لغت غلط هم نوشته باشیم.
 چه میشود کرد؟)
 گفت: «باز قضیه ساختی ای ناخلف،
 «تو آدم نیستی حیوانی برو بخور علف!
 «تو باید با کودکان کنی گردوبازی؛
 «ترا چه به اینکه به رقابت من شعر بسازی؟»
 پس او را زد و از خانه خود بیرون کرد؛
 لب و لوچه آن بیچاره را آویزان کرد.
 دختره با استعداد قدری دماغش سوخت،
 ولی از قضیه اخلاقی ساختن لب را ندوخت.
 آخرش زن بابای ییحای او،
 افتاد شب و روز در قنای او:
 که: «پرو اشعار خود را چاپ کن،
 «جیگر پدرت را از حسودی آب کن.»

حرف زن بابای بدجنس را شنید شاعره جوان،
 اشعار خود را بچاپ رسانید اندر نهان.
 از قضا در يك روز هم دیوان اشعار پدر،
 شد منتشر، و هم قضیه نامه دختر!
 هرکس خواند گفت: «جف القلم آقای والد،
 «ولی بر قضایا ایرادت سختی هست وارد.
 «این جور شعر در فارسی سابقه نداشت،
 «هرکس اینها را ساخته بدسابقه ای گذاشته.
 «او همه غزلسراها و قصیده سراها را کرده مسخره.
 «باید او را گرفت پرت کرد پائین از پنجره.»
 دختره از خجالت رفت و غایم شد
 اشک ریخت و از قضیه ساختن پشیمان و نادم شد.
 چند ماهی گذشت يك روز فراش پست،
 کاغذ بلندبالائی آورد گفت: «این مال تست.»
 توی کاغذ نوشته بودند که: «ما،
 «رئیس و اعضای آکادمی ادبیات اروپا،
 «مشتاق زیارت شمائیم،
 «شما را بشهر خود دعوت مینمائیم،
 «کتاب قضایای شما ترجمه شده،
 «به تمام اطراف دنیا برده شده.
 «در زبان انگلیسی و آلمانی و فرانسه،
 «فوق العاده پیدا کرده سوکسه.
 «هرکس خوانده گفته بی کم و کاست:
 «کیفی کردم که اون سرش ناپیدا است؛
 «در سرتاسر محالک خاج پرست،
 «اشعار شما را میبرند سردست.
 «امسال در اعطای جایزه نوبل خیلی غوغا شد،
 «ولی آخر جایزه از روی حق نصیب شما شد،

قضيه آيزه نومهچه

در پيشگاه ادبآ و فضلاي آليل القدر و اربآب علم و دانش پوشيده و مخفي نماناد، كه اين آانبان تصميم قطعي گرفته ايم كه هر كس كمر همت برميان بندد و براي كتاب مستطآب وغوغسأهآب تفريلظ بنويسد، و آنرا مشهور كند و بفروش برساند، ما در چاپ دوم شرح حال مفصل و ليست كامل آثار او را با يك قطعه عكس رنگي تمام قد او (با اندازه طبيعي) در اول كتاب طبع و گراور نمائيم تا چاپ دوم علاوه بر مزآپاي بيحد و شمار چاپ اول، داراي صنايع شرح حاليه و عكس رنگيه هم باشد و اشخاص ديكر تشويق شوند به اينكه كاروبار زندگي خودشان را اول كنند و فقط سنگ ما را به سينه بزنند.

خداوند تعريف كنندگان ما را توفيق و پول عنآيت فرمايادا

يآجوج و مأجوج قومپاني. Ltd

«حالا بفرمائيد بشهر ما و باشيد مشهور،
«بعلاوه بچپائيم در جيب شما چندين كرور.»
شاعره از ذوقش از جا جست، چونكه ديد،
قدر معلوماش در خارجه گشته پديد؛
رفت و بار و بنديل خودش را بست،
تا بشود عازم ممالك خآج پرست.
گذاشت يك نيم ماله صابون آشتياني،
با يك عالمه نان خشك توي يك جانيخاني،
نيز هفت دست پيرهن آهني و چارقت آهني و شليته آهني
با هفت جفت كفش آهني و هفت تا عصاي آهني.
كرد فراهم و شد روان سوي فرنگ،
تا راحت شود از شر آن پدر و زن باباي جفتنگ.

بدبختانه حالا هفت سال آزگار شده است،
كه خبري از دختره شاعره نيومده است،
خدا نكرده يا او راه فرنگ را گم كرده،
يا آن كاغذ هم از حقهآي زن باباهه بوده!

قصیه آقای ماتم‌پور

آقای ماتم‌پور، نویسنده حساس جوان، نوشته هفتاد و دو افسانه و تیارت و رمان، یکی از یکی مهمتر و مفصلتر، اما فریاد از این مردم بیذوق خر، زیرا قدر آقای ماتم‌پور را نمیدانند، شاهکارهای بی نظیرش را نمی‌خرند و نمی‌خوانند. دود چراغ‌هایی که خورده همه‌اش هدر شده، هر الاغی قلم دست گرفته از او مشهورتر شده، آقای ماتم‌پور در تهران مانده بکلی گمنام، از این غصه داره جوشش میشد تمام. باری نزدیک بود او خودکشی کند با مرگ‌موش، که يك رفيق روانشناس رسید میون جوشش. گفت: «ای ژنی مجهول‌الهویه از من شنو عیلاجت، «باید اول مسهل خوری تا پاك شود مزاجت. «مزاج چون پاك شود فکر بشر روشن شود. «شخصیت عقلانیش قادر بكار کردن شود. «تأثرات متمرکز گردد در خاطر، «حسن ششم توأم شود با حافظه؛ «انرژی و همیه که منفی بود مثبت شود، «غدد عصبی عهده‌دار روابط شود، «غریزه مساعدت کند با هوش اکتسابی، «سلولهای نخاع خواهند پرداخت بکارهای حساسی، «با این تجهیزات علمی در روحیه عامه بکن اتود، «بین در حیطه توجهشان چی مرغوب است چی مردود، «مخصوصن چند نفری را که پیش افتاده‌اند،

«دقت کن چه اسلوب‌هائی بکار برده‌اند؟
«توهم همانطور کن بیشك همانطور میشی.
«وگر نه زور بیخود نزن که بور میشی.»
آقای ماتم‌پور این دستورات را که شنید، چون از روی بسیقولوجیا بود پسندید. شبانه رفت بر طبق آن عمل کرد، بزودی راه ترقی خودش را کشف کرد،

فرداش يك مقاله به امضای عوضی، فرستاد برای يك روزنامه مهم مرکزی. اول تعریف و تمجید از آقای مدیر کرد، بعد قدری پیزرلاپالون سردبیر کرد. سپس نوشت: «واقعن جای بسی افسوس است، «که بعضی از مطبوعات جدید اینقدر لوس است، «جوانان بیگناه را گمراه میکنند، «تیشه بر ریشه عفت و اخلاق میزند، «اما نباید هم شد بکلی تسلیم نومیدی، «البته پایان شب سیه میباشد سفیدی، «در زوایای ادبیات معاصر، «بعضی آثار میشود باعث انبساط خاطر، «مثان ترشحات گوناگون آقای ماتم‌پور «حق آنست که بیش از اینها باشد مشهور، «اگر او در اروپا یا آمریکا بود، «احتراماتش خیلی بیش از اینجا بود. «در قرن بیستم نویسنده مثل او انصافن کم است. «مضامینش شیرین و اخلاقی نثرش روان و محکم است، «ما باید قهرمانان ادبی امروزیمان را بشناسیم، «حیف است نسبت بایشان اینقدر ناسپاس باشیم،

«نویسنده را اگر تشویقش نکنند یکهو دلسرد میشود،
 «قلم را خورد و خاکشیر می‌کند بی‌عبار و ولگرد میشود،
 «لذا خواهشمندم بنام عواطف رقیقه،
 «قارئین دانش‌پژوه معطل نشوند یک دقیقه،
 «کتابهای این گمنام بزرگ را تهیه کنند،
 «روح خود را از اعلاترین اغذیه تغذیه کنند.»

این مقاله در شماره بعد بطبع رسید،
 هرکس خواند از نادانی خودش خجالت کشید؛
 فوراً رفت کتابهای آقای ماتم‌پور را خرید.
 با دقت خواند. اما خودمانیم چیزی نفهمید.
 گفت: «مطالبش حکمن خیلی عمیق و عالی است،
 «اما اگر من نفهمم تقصیر نویسنده نیست.»
 سه روز بعد با یک امضای عوضی دیگر.
 مقاله‌ای درآمد در یک روزنامه مرکزی دیگر.
 باز همه‌اش تعریف از آقای ماتم‌پور،
 تأسف از اینکه چرا پیش از این نیست مشهور،
 در نتیجه مقداری دیگر از کتابها رفت فروش،
 زمزمه‌هایی راه افتاد میان اشخاص باهوش،
 یکیشان مقاله‌ای بر ضد ماتم‌پور نوشت،
 گفت: «کتابهاش بی‌معنی است و چرند و زشت؛»
 مردم ریختند به کتابخانه‌ها تا ببینند،
 این چیست که آقا با عوش می‌گه هست چرند.
 کتابها چون مورد توجه عموم شد.
 نیمساعته چاپ اولش تموم شد.
 همون فرداش هم یک شاگرد مدرسه
 نوشت: «در اطراف بزرگان نباید کرد وسوسه،
 «مغرضین و حسودان اگر بغرض چیزی نوشتند

«خواهش داریم آقای ماتم‌پور دلسرد نشوند.»

چند ماهی گذشت پن‌شیش سمسار و بنکدار،
 هم نوشتند او هست نویسنده‌ای عالیمقدار،
 کتابها به چاپ نهم دهمش رسید،
 ماتم‌پور مشهور شد به مراد دلش رسید،
 شما هم همینطور کنید مجرب است مشهور میشوید،
 وگرنه هی جوش می‌خورید آخرش هم پور میشوید.

مردی بینوا با يك زن و سه تا فرزند،
زندگی میکردند در يك خونه کثیفی با نکبت و نند.
شغلش پوست انار جمع کنی بود،
از پول آن نان خالی تهیه مینمود.
يك اتاق گاه گلی دودزده داشت،
نصفض فرش داشت و نصفش نداشت.
هم آنجا می پختند و هم آنجا می خوردند.
در توی يك اطاق زندگی می کردند.
يك شب زمستان خیلی سرد،
باد برف را پخش می کرد مثل گرد.
از لای درز در باد برف را داخل میکرد،
تا وسط اطاق را پراز برف و گل میکرد.
روی چاله کرسی، آبگوشت پلق پلق میزد،
بچهها دور کرسی خوابیده بودند.
بوی غذا با بوی کرسی مخلوط شده،
یکطرف اطاق تاپاله خشکیده کوت شده.
مرتیکه خوابش برد و يك خوابی دید؛
يك باغ قشنگی در نظرش شد پدید؛
آب از هرطرف باغ روان بودی،
از میوهها میچیدشی و میخوردشی،
گلها را دسته کرده و با خودش میبردشی.
چهچه بلبل آدم را بیهوش می کردی،
پیر مرده داشت بدبختیهایش را فراموش میکردی،
که غفلتن صدای آروغ مادر بچهها،
از آن خواب شیرین بیدار کرد او را.

چشمهایش را مالید و نگاه کرد،

نگاهی بدر و دیوار سیاه کرد.

آهی کشید و گفت: «افسوس!»

«هرچه دیدم در خواب بود افسوس!»

آنچه در خواب دیده بود بزنش گفت،

زنیکه بعد از آنکه تا آخر همه را شنفت،

گفت: «انشاءالله که خیره،

«باغ علامت گشت و سیره.

«انشاءالله پولدار میشی میریم زیارت،

«استخوانی سبک کرده میشیم راحت.»

دم دههای سحر مرتیکه از رختخواب پاشد تک،

و دست بافتابه رفت لب چاهک.

ناگهان زیر پایش گرپی صدا کرد،

يك گاو چاهی به چه کندگی دهن وا کرد.

مرتیکه سه مرتبه نعره زد و فورو رفت،

زنیکه از اطاق پرید و سر او رفت،

چراغ را آورد و چاه را دید،

فریاد کشید و طناب طلبید.

وقتیکه طناب را انداخت در چاه،

دید خیلی سنگین است گفت: «وا! وا!»

بچهها را صدا کرد تا کمک کنند،

شاید پدرشان را بیرون بیارند.

طناب رفت پائین شوهره گفت: «ده بالا،

«یا علی بگید زور بزنید بکشید بالا،»

اما وقتی که طناب بالای چاه رسید،

زنیکه جیغی کشید و عقب پرید؛

زیرا عوض شوهرش يك صندوق گنده دید،

قضیه فرویدیسف

میخواهیم يك مبحث فلسفی را بیان كشیده و ما هم اظهار لجه بكنیم تا بدانید كه ما میتوانیم دركلمات و عقاید بزرگان دنیا غور كرده و تهوتوی مطلب و مقصودشان را درآوریم.

آقا زیگموند فروید عالم مشهور نمسه.

كه كتابها نوشته است به بزرگی خمه.

عالم و محقق معروفی بود.

كه آنچه او گفت قبل از او كسی نگفته بود.

روح آدمها را كه تجزیه كرد

يك جهنم شهوتی در آن پیدا كرد؛

زیرا با كمال جرئت ثابت میکند.

كه اساس بشر روی شهوت زندگانی میکند.

از اولین مرحله زندگانی یعنی طفولیت،

شهوت است كه بشر را مقید ساخته و میکند اذیت.

همان طفلی كه پستان مادر را میمكد،

شهوت است كه او را باینكار وامیدارد،

دخترها روی اصل شهوت از پدر

بیشتر خوششان میآید تا از مادر،

برعكس پسر بمادر

بیشتر علاقه دارد تا به پدر.

تمایل بخواب و خوراك هم نوعی شهوت است،

حرف زدن زیاد و هر كار دیگری كه از حد معمولی خارج شد ناشی

از شهوت است.

همه موجودات در این دنیای دون،

محكوم شهوتند از نباتات تا حیوان،

همه آنها بجان یكدیگر افتاده‌اند،

درش را كه باز كرد نمیدونی اون تو چه دید!

توی صندوق خوابیده بود تبه تبه،

اشرفی آلات و جواهرجات قلمبه.

زئیکه باز طناب را پائین فرستاد،

مرتیکه صندوق دیگری بالا داد.

الخلاصه مرتیکه چهار صندوق جواهر و طلا،

بیرون فرستاد و خودش هم آمد بالا.

اون وقت بسکی ناغلا و زرنك بود،

از آن پولهایئیکه خدا برایش رسانده بود؛

خیلی با احتیاط مخارج می‌كرد،

خودش را از جرگه فقرا یواش یواش خارج می‌كرد.

خانه و ملكی خرید و خودش را معتبر كرد،

باطراف و اكناف ممالك اسلامی چندین سفر كرد،

اول مخصوصن بكرهلا و مشهد و مكه رفت،

كربلائی، مشهدی - حاجی شد، آرزو از دلش در رفت.

عاقبت از شهر خود علاقه كن شد و رفت بكرهلا،

خانه و زندگی راه انداخت و مجاور شد همانجا.

با زن خودش خیلی خیلی خوش بود،

زندگی شیرینی برای خود فراهم نمود.

زیرا هرروز بزیارت اماكن مقدسه مشرف میشد.

اینقدر زیارت‌نومه میخواند كه دهنش پر از كف میشد،

هرشب هم میرفت پهلوی مادر بچها عشرت می‌كرد،

در تولیدمثل كردن قیامت می‌كرد.

اینكار هرشب و هرروز میشد تكرار،

تا عمر داشت خسته نشد از این كار!

اودیپ کمپلکس ولیبیدو ورفولمان راهنمای آنها شده‌اند.
 طبیعت بجانوران میگوید: «همدیگر را بخورید،
 «ولی درعین حال خودتان را هم بپایید
 «تا نسل شما هرگز منقرض نشود.
 جانور دیگر شما را متعرض نشود.»
 پس محرك و نتیجه وجود هر موجودی در دنیا،
 از دایره شهوت نیست بیرون ای فتا،
 این حس را طبیعت در آنها قوی کرد
 تا تولیدمثل خوب انجام یابد.

افکار خیلی عالی ما خارج از شهوت نیست،
 هیچ يك از احساسات بشر خارج ازین مذلت نیست،
 از همه میلها و احساسات بشر،
 میل شهوت است که در اوست بیشتر؛
 زیرا که از طفولیت تظاهر این حس را به بچه منع کرده‌اند و این
 حس متراکم شده، عقب زده، و لذا برای انتقام.
 ما را عذاب می‌دهد بانواع و اقسام.
 خوابهای ما همه کابوس شهوت است،
 سستیها، احساسات، پرستش ارباب انواع و جنایات بشرهمه، شهوت
 بی‌مروت است.

اغلب، شهوت با صورتهای عجیب و غریب،
 پیدا می‌شود در اشخاص نجیب یا نانجیب.
 تا بشر زنده است حالش بدینمنوال است
 جلوگیری از آنها از عهده ما خارج، بلکه محال است.
 باین دلیل بوده است که فیلوزوف معروف اروپا،
 این نکات را تشریح کرده است برای ما؛
 تا که چشم و گوش ما را وا کند
 ضمن خودشرا مشهور در دنیا کند.
 چون مقهور شهوت است جنس بشر،

پس بی‌وجود زن هم نمیتوان عمرا ببرد بسر.

خواهش می‌کنم گوش بدهید، يك قصه‌ای برای شما نقل بکنیم که بعد
 از شنیدن آن تصدیق بکنید گفته‌های فیلوزوف معروف نمسه بی‌ماخذ
 نبوده و هر کلمه آن روی سالها بحث و تجربه نوشته شده است.
 فقط عیش اینست که چندان مربوط به حرفهای بالا نیست و نتیجه
 اخلاقی یا غیر اخلاقی هم ندارد.

از پیشینیان کرده‌اند چنین روایت،
 و ما هم برای خواندن شما در می‌آوریم بصورت حکایت:
 جوانیکه تازه بسن بلوغ رسیده بود.
 بمقتضای سنش شهوتش طغیان نموده بود،
 تمایل جنسین او را بطرف زن
 میکشاند و میبرد بهر کوی و برزن.
 احساساتش سخت بجوش آمده بود،
 بیچاره جوانکه هم سخت بجنب و جوش افتاده بود.
 در طلب معشوقه مناسبی میگشت
 هر زنیرا که میدید مسافتی بدنبالش میرفت.
 عاقبت معشوقه زیبایی پیدا کرد،
 درد دلش را برای او وا کرد.
 انقلابی در روحش پیدا شده بود.
 جوانك بیچاره شاعری شیدا شده بود،
 غزلها میسرود و معشوقه اشرا مدح میکرد.
 هر کس عیب محبوبش را میگفت فورن او را قدح می‌کرد.
 وقتیکه شهوت بصورت عشق ظاهر میشود،
 انسان عامی در اثر معجزه عشق شاعر میشود.
 لب جوی می‌نشست و در وصف معشوقه شعر میسرانید.
 مضمون شعرهایش بادم نیست. لابد از همین شعرهای معمولی بوده

ولی السوس که هر چه گشتند چیزی پیدا نکردند و فقط کنشهایشان را
پاره کردند!

که خیلیها برای معشوقه‌های حقیقی یا خیالی‌شان بهم بافته‌اند.
الخلاصه چون در روزهای اول دستش بمعشوقه نمیرسید خودش را
به رخت‌دان او زد و تنکه‌اش را دزدید.
شبها با آن تنکه رازونیاز کرده و بو می‌کرد!
اگر معشوقه هر کار بدی می‌کرد
بنظر او بهترین کارها جلوه می‌کرد.
خیال مینمود در تمام دنیا؛
بهر از معشوقه خودش نمیشود پیدا.
مخلص کلوم، وصلت کردند و بهم رسیدند؛
چند ماه باهم زندگی کرده، نشستند و پاشدند، خوردند و خوابیدند
کم کم پسره حس کرد و بخود آمد و چیزهایی فهمید،
که تمام آن خیالات عاشقانه از سرش پرید.
دید محبوبه‌اش در نظرش يك زن معمولی شده،
بداخلاق و لجباز و چیخ و دادی و کولی شده،
بفکر افتاد که دنبال خانمهای دیگر برود،
شاید معبود و معشوقه حقیقی خودش را پیدا نکند.
زنیکه شستش باخبر شد
چیخ و ویخ راه انداخت و یکدفعه از کوره بدر شد،
گفت: حالا که او بمن خیانت می‌کند.
منهم تلافی کرده و برای انتقام کشیدن از او میرم يك گردن کلفتی
را پیدا می‌کنم و شب و روز با او عیش میکنم تا چشمش در بیاید.
مرد از طرفی رفت که گیرد یاری -
زن رفت که گیرد به برش گل‌گذار دلداری،
زنیکه گفت: «این عشق حقیقی نبود.»
مرتیکه گفت: «قلب من گول خورده بود.»
هر دو آنها رفتند که عشق حقیقی را پیدا کنند

قضیه موی دماغ

چند سال پیش اندر شهر اسفاهون،
 دکتری تازه وارد شد از فرنکسون.
 سی سال آزرگار دود چراغ خورده بود،
 تا متخصص امراض سینه شده بود.
 يك روز صبح مریضی رفت پیشش،
 که از لاغری واز واز بود نیشش،
 گفت: همه دکترها جوابم کرده‌اند،
 «توبه‌گیری زود می‌گیری بهم گفته‌اند.
 «ای دکتر دستم به دامن‌ت، ایدون،
 «سینه دریای علمت را به‌قربون؛
 «کاری بکن برای من اگر میتونی،
 «که من علاقمندم به زندگونی.»
 دکتر درازش کرد و زد روی سینه‌اش،
 درق درق صدا میکرد دنده‌اش؛
 نفس که میکشید دهنش می‌موند واز،
 بیخ گلویش بدجوری می‌پیچید آواز.
 دکتر گفت: «عزیزم اول کاری که باید بکنی،
 «اینست که دهن‌ت محکم ببندی؛
 «بعد از این فقط از دماغ نفس بکشی.»
 «موی دماغ عزیزم خیلی خاصیت داره،
 «خاک بخاد بره توی سینه اون نمیزاره،
 «موی دماغ اگر سینه سهر نکند،
 «سینه آدم را چی حفظ می‌کنه؟
 «برو قدر موی دماغ‌ت بدون.
 «با دهن نفس نکش زنده بمون.»

«اما خاک کثیفه و پراز میکروباته،
 «خاک نباشه عزرائیل استعفا میده،»
 «اسفاهونیه گفتش: «اختیار دارید!»
 «آقا دکتر سرپر من می‌زارید.
 «خاک پاک اسفاهون مشهور عالمه،
 «موی دماغ مسقره مرد و زنه.
 «از قدیم و ندیم اینطور گفته‌اند،
 «ایرانیان قدیم هم باهوش بوده‌اند،
 «بعلاوه به رگ غیرت من برمی‌خوره،
 «کسی بخاک اسفاهون فحش بده!
 «درد من اگر علتش این خاکه،
 «من فدای آن شوم چه باکه؟»
 دکتر گفت: «عزیزم جهل نکن حرف بشنو،
 «اینکه میگم نه برگرد داره نه برو.
 «آدم اگه سنگ باشه آخر می‌میره،
 «اما بی‌موی دماغ زودتر می‌میره.
 «عزیزم فرنکیها چون کردی کرده‌اند،
 «تا تازه بعد از نودونه سال فهمیده‌اند،
 «که خاک کثیفه و مضرت داره،
 «و خاصیت‌های موی دماغ بسیاره.»
 گفت: «یعنی خاک پاک اسفاهون هم کثیفه؟!»
 «این حرفها دراومده از پر کودوم بند لیفه؟
 «پس مردم از دین و آئینشون برگردند،
 «يك کاره موی دماغ را بپرستند؟!»
 «شما لامذهبا باید از دکتری دست بکشید،
 «بیخود موی دماغ خلق خدا نشید.»

 از قضا خود دکتره سل گرفت و مردش،

اما اسفاهونیه که هی خاک پاک میخوردش،
 «مرضش خوب شد و گردنش شد کلفت،
 همین!

قضیه شخص لادین و عاقبت اوی

ای پسر اینها را که شنیدی پند و اندرز بگیر،
 استغفار بوگو زبونتاز گاز بگیر.
 يك جوانی بود لادین و بی معلومات،
 خیلی بدعتق و بکلی لات و بات؛
 نه آتم بگوشش خورده بود نه ایون،
 نه استرانسفر میفهمید چیه، نه بیوریون.
 همه میانی اخلاقیست سست بود،
 فقط کارهای بداخلاقیست درست بود.
 بی اندازه هم تنفس و کله شق بودش،
 خلاصه اقل التفضیل احمق بودش.
 هر روز تو اداره و هر شب تو کافه.
 میگفت: «از این زندگی شده ام کلافه».
 نبود در فکر تشکیل عائله و خانوار،
 تا نسلش بعد از او بماند یادگار.
 چند صبحی در فرنگستون سک زده بود،
 عوض آبدوغ خیار خرچنگ و قورباغه خورده بود.
 با دختر رختشورهای فرنگی لاس زده بود،
 لذا از فامیل محترم خودش سرخورده بود.
 يك شب که دیروقت میرسید به خونه.
 از زور مشروب بود مثل آدمهای دیوونه.
 يك شب دیگه انکاری لال مادرزاده.
 هیچ حرف نمیزد با ابوی و اولاده.
 اگرچه خودش بود فاضل و دانشمند،
 میگفت: کتب فضلا همه هست چرندا»
 کتابهاش را میخواست به چوهودا بفروشه،

قضیه چهل دختر و ن (مشهور به ملك القضايا)^۱

ضیغم علی هی پك میزنه به چیق هی میکشه آه،
 هی انگشتشا گاز میگیره میکه: «لاالاهل الاها»
 او تا شاغال شده بود تو همچی راه آبی گیر نکرده بود،
 بر اش مصیبتی باین بزرگی پیش نیومده بود.
 ضیغم علی ناوه کشه؛ درست چهل سالشه،
 بعدد سالهای عمرش هم بچه به دنبالشه.
 زنش باز از ده ماه پیش تا حالا آبستن بوده،
 امشب نصف شبی بی خبر دردش گرفته،
 زنهای همساده تو اطاق زانو جمع شده اند.
 هر کودوم به ماما به دستوری میدهند.
 ضیغم علی هم هی پك میزنه بچیق هی میکشه آه،
 هی دستاشا میماله بهم میکه: «لاالاهل الاها»
 اما شما اگرچه خیلی باهوش هستید،
 علت اوقات تلخی او را نمیتونید بفهمید،
 مگر اینکه گوشهای قشنگتون را سوهون بزنی تیز کنید،
 و تا آخرهای این ملك القضايا بشنوید.

مقدمه بر حاشیه - نظریات اینکه این سبک شعر در زبان فارسی بیسابقه و بی نظیر بوده است، شاعر زحمت کشیده صنایع و لطایفی هم که در ملوم بدیهه فارسی بیسابقه و بینظیر میباشد در آن بکار برده است. و چون خاصیت کلی این صنایع آنستکه در بطن شاعر معنی میباشد و تا خود شاعر حاشیه نرفته آنرا توضیح ندهد هیچ خواننده حلال زاده ای ملذذت وجود آن نخواهد شد. شاعر آنرا بصنایع بطنیه موسوم نموده است - و مقرر است که این حاشیه اعم از شفاهی و کتبی به «هائیکه» شروع شود - بدون دلیل. (۱) - هائیکه ملك در اصطلاح «کل سرسبد» و قضایا در لغت جمع قضیه است؛ پس این عنوان ثانوی را شاعر برای آن روی این قضیه گذاشته که خیال میکرد از این قضیه تا حال در دنیا بهتر گفته نشده است. شاعر در نظر دارد در آتیه نزدیک از دیگران بپرسد که آیا ایشان هم در استحقاق این قضیه باین لقب موافق هستند یا خیر - و در صورت «خیر» تصمیم گرفته است در اولین فرصت امکان شروع بتهیه مقدمات عوض کردن این (سنت تقسیم الحواشی - رجوع شود بحاشیه صفحه بعد).

پول آنرا هی برقصه و بخوره و بنوشد.
 پدر پیرش هرچی باو نصیبت میکرد
 که: «پسره از راه ضلالت برگرد.»
 او فحش میداد و بابا را مسخره میکرد،
 میگفت: «ما جوانها عاقلیم شماها خرید،
 احیان شما پیرپتولها بدرد نمیخورید.»
 پیرها عم برای اینکه او را ادب کنند،
 مجبور شدند او را غضب کنند،
 دیگر داخل آدها راش نمیدادند،
 محل سک بهش نمیکذاشتند.
 اما او چون بود افعال التفضیل احمق،
 هی باز فحش داد و خورد شراب و عرق.
 بهنچوجه جا بجا نمیکرد در پشت میز کار،
 از وجودش ضربه بر پیکر اجتماعی خورد بسیار.
 آخرش کارش به افتضاح کشید:
 (صنعت سکنه ملیح)^۱

از بی بولی و بی سوسا و نی،
 شد مریض و بدبخت و لاجونی.
 یک شب هم صدای توپ کرد و مردش،
 آرزوی آدم شدن را به گور بردش!
 مردن همان و عبرت سایرین شدن همان،
 دل پیرها از فوتش غمگین شدن همان.
 پیرها گفتند: «افسوس، اما چشمش کور شده،
 بچه ناخلف بهتر که توی گور شده!»

۱- در هر قضیه، تا صد تیر سکنه ملیح جایز است، اما از این شماره که گذشت دیگر جایز نیست و سکنه غنیف میشود. ضمن آنکه هرچه مناسبی ندارد متذکر میشوم که اعداد باین سبک در زبان فارسی بیسابقه و بی نظیر و از مبدعات و مبتکرات اختصاصی این تعریف میباشد.

اما بقدرتی خدا^۳ وندگار عالم قربونش برم،
 یه مو از سر هیش کدومشون نشده بود کم!
 هر چهل تا دختر الانه زنده و سرده ماغند،
 از بس میخورن انگاری هر یکیشون دوتا نره الاغند.
 میون دوست و آشنا با احترام فراوون،
 زن ضیغم علی مشهور شده به ننه چهل دختر و ن.
 زن همساده که هیژده تا بچه بیشتر نداره،
 نزدیکه از حسودی چشمهای خودش را دریاره.
 باقی همساده‌ها سرکوفتش میزنند میگند: «یار و نروکه!»
 نه‌نه چهل دختر و ن را نشونش میدند میگند: «تو چرا مادگیت
 میتوکه؟»

از این چل دختر و ن هم اگر چه حالا،
 بیست و چار تا شون از نه ساله بیالا،
 رسیده وقت عروسیشون،
 هیشکی نیومده سراغشون؛
 تا بکنه عقدشون، یا صیغه‌شون،
 یا تایه‌شون کنه با اون شیرنداریشون،
 یا بردشون خدمتکاری و کلفتی،
 مخلص - همه کنج خونه موندگار شده‌اند با چه ذلتی!
 اما بغیر از شیش تا شیرخوره‌ها.
 که از شون کسی توقعی نداره حالا.
 باقی هر کودمی یه هنری دارند.
 باری از دوش بابا نه‌نه‌شون ورمیدارند،
 یکی رخت میشوره، یکی چیز میپزه، یکی سوزن میزنه،

۳- نه اینکه کلمات «بقدرتی خدا» در دو سطر پیش‌هم گفته شده است؛ این خودش یکی از لطیفترین صنایع بطنیه است که شاعر اسم آنرا صنعت بطنیه «تکرار عنیف» گذاشته. راجع بکلمه «انگاری» هم این صنعت در همین تردبکیها بکار رفته. اگر محققید بگردید پیدا کنید خاصیت دارد.

ضیغم علی بیست ساله بود که مادر خورش^۲ زنش داد،
 راستش را بخواهید زنش نداد، دشمنش داد،
 این دختر عموش بود که زشت بود و تنبل بود و سلیطه،
 یک لقمه غذا توی گلوش فورو نمیرفت بی ضرب ترشی لیته.
 ابروهای انبوه با پیشونی چور و کخورده‌اش دست بهم داده بودند،
 یک اخم طبیعی دائمی توی صورتش درست کرده بودند.
 همیشه سرش یک‌خورده پائین افتاده بود و لای دهنش بود و از،
 از میون دولبش هم نمایون بود یک دندون زرد گراز.
 اما در عوض تا بخواهید غیرتی و هنری بود،
 شیر به شیر میزائید، انگاری بچه تو آستینش بود.
 در این بیست سال، هر سال مرتب آبستن شده،
 هر بیست تا شکم هم برا شوهرش دوغلو زائیده.
 بچه‌ها هم بقدرتی خدا همه دختر بودند،
 یکی از یکی زردمبوتر و مردنی‌تر بودند.
 سه دفعه قحطی، یه دفعه حسبه، هفت دفعه وبا،
 افتاده بود توی این چهل دختر و یه نه‌نه و یه بابا:

(بقیه از همان حاشیه‌ای که در صفحه قبل بصمت تقسیم‌الحواشی دچار شده است)
 عنوان بنماید. ولی دم را عشقه، حالا که تا آغیه نزدیک؛
 (۲) - نه اینکه در دستور زبان فارسی امروزه علامت مضاف و مضاف‌الیه با علامت سفت و موسوف یکی است؛

خوب اینجا ممکن است بعضی از خوانندگان عظام که معلومات دستوره‌شان آب کشیده باشد از «مادرخر» به اشتباه بیفتند و خیال کنند که ضیغم علی‌خری داشته و این خرمادری و پیرالاغ اخیرالذکر وسائل عروسی صاحب محترم فرزند خود را فراهم آورده است - ولی حقیقت نه چنین است؛ مقصود از «مادرخر» آنست که مادرخود ضیغم‌علی بسوده - و در اینجا شاعر عجله کرده توضیح میدهد که مادر ضیغم‌علی خسر چهارپا نبوده بلکه خردوپا بوده که - احمق. مادر خر دومی، نه مادر خر اولی، مسبب ازدواج ضیغم‌علی شده است. (از «مادرخر دومی، نه‌مادر خر اولی» تا «مسبب ازدواج ضیغم‌علی شده است» را که در حقیقت طول و تفصیل غیرلازم است خود شاعر نمیخواست در حاشیه بنویسد - متأسفانه هنگام تحشیه این ملک‌القضا یکی از فضالی چاق خاسر و ناظر بود در مقابل اصرارهای ناخنجار او شاعر تمام مقاومت نیاورده مجبورن اینقسمت بیهوده را بر این حاشیه منقسمه اضافه کرد - و سلام.)

یکی جارو میکشه، یکی پشگل جمع. یکی گدائی، میکند^۴
 ندهنشون کاری نداره جز اینکه تخمه بشکنه،
 به همهشون فحش بده، برای خودش خانومی کنه
 ضیغم علی هم از روزگار خودش راضیه،
 هرچی میشه میگه: «بازم جای شکرش باقیه!»
 دقدهای یه بار سر بهوا و شکر خدا میکنه،
 برای اینکه خدا سالی دو بچه بهش عطا میکنه
 ضیغم علی هیچ نمیخوره غم خوراکشون،
 ابدن هم نیست در بند پوشاکشون.
 میگه: «اونیکه شکم را میسازه، نوشم میده،
 «اونیکه کپل را خلق میکنه تمبون و بندتمبونم میده،
 «بچه را خدا میبخشه، اختیارش ورای آدمیزاده،
 «هرکی بکار خونه خدا دس بزنه بی اعتقاده.»
 کمتر شده بود ضیغم علی اخمش توهم رفته باشد،
 یا از اون طرف، از چیزی خنده اش گرفته باشه،
 یا صورت آروم و سفت و بی فکر و خیال و کثیفش،
 با گردن کلفت و شلوار گشاد و چپق پرلیفش
 روزها را میگذرانند در آفتاب به ناوه کشی،
 بعدش صرف غذا،
 شبها را بعمل مقدس تولیدمثل با مادر بچها،
 بعدش شکر خدا،
 نه غصه ای، نه خنده ای، سال میاد و سال میره
 فقط هر سال دخترهاش دوتا زیادتر میشه،

۴- نه اینکه اگر قسمت آخر این مصرع را اینطور بخوانید بهتر میشه: یکی پشگل جمع-
 دورگول - یکی گدائی - ویرگول - میکنه؛ پس همینطور بخوانید - ایدکم الله!
 ۵- نه اینکه صنایع منحصر به متن نیست و در حاشیه هم خیلی صنایع ممکن است بکار برد
 و قضا باین نکته پی برده بودند؛ - شاعر يك صنعت دیگر هم راجع بحاشیه پیدا کرده و
 آن اینست که صفحه هیچ حاشیه نداشته باشد و آن را صنعت بطنیه «اکمال المتون» نامیدم-
 افسوس که این صفحه حاشیه داره - اگر حاشیه نداشت میتوانستیم بگوئیم که نمونه ای از
 صنعت بطنیه اکمال المتون میباشد. معنی نماد که صفحه بدین حاشیه ددارای این صنعت است.

اما امشب بغیر از شبهای دیگره،
 غصه داره پدر ضیغم علی را در میاره،
 زیرا هرچی جون میکنه فکر بکنه فایده نداره،
 نمیدونه اسم دوتا دختری را که زنش میزاد چی بزاره.
 دوساعته فکر میکنه، یه اسم زنونه یادش نیاد،
 که اگر آن را بلند بگه یکی از دخترهاش نگه «بله!» و پیشش نیاد
 خینسا و ام البنی و کلثوم و ام الخیر و موچول،
 بمون جون و گلین و ام سلمه و بلقیس و بتول.
 رقیه و خدیجه و سکینه و معصومه،
 زبیده و حاجیه و ربابه و فاطمه،
 شمسی و قدسی و مولود و تاجی و صنم،
 اقدس و اشرف و عالم و هدم و محترم،
 منور و مصور و مرصع و هاجر،
 خاتون و بگوم و قمر و منظر،
 زهرا و عزرا و توبا و آفاق و مولوک و زینب،
 سترا و کبرا و عظما و عزیز و کوکب،
 زینت و حشمت و طلعت و نصرت،
 حرمت و عفت و عصمت و عشرت (۴)،
 هر کودوم از اینها اسم یکی از دخترهاشه،
 ظاهرن اسم دیگری هم در دنیا پیدا نمیشه،
 از ترس اینکه دو دختر تازه اش بی اسم بموند،

۶- نه اینکه ما خبر داریم که اهل تحقیق در میان خواننده ها کم است بهمین دلیل توانستیم
 ترسیم و بجای چهل تا اسم، پنجاه تا اسم اون بالا بنویسیم؛
 البته خیال کرده ایم که کمتر کسی اینقدر بی کار است که اون اسمها را دونه دونه بشمارد
 و از ما ایراد بگیرد که چطور ممکنست چهل تا دختر پنجاه تا اسم داشته بوده باشند؛ باری
 چنانکه در همین حاشیه مکرر گفته ایم از آنجائیکه اکثریت یا تمام محققین است ما دل بدردیا
 زده الاختکی و بدون هیچ غرض شخصی یا امید منفعی این کار را کردیم و امیدواریم که همچنان
 گیر نینند. بحولنا علی الله!

نصف العمر شده بود و بیخودی میزد زهر خند.
درسته که چند دقیقه پیش او پیدا کرده يك اسم،
ولی اون هم زشته هم معناش هست بردو قسم:
یعنی اونرا هم به پسر همیشه گذاشتش هم به دخترا،
بهر حال ضیغم علی آنرا ذخیره کرده برا روز مبادا.
حالا دردش اینه که اصلن اسمی برای اون یکی پیدا نکرده،
اگرچه به زوجبتین بودن اسم هم راضی شده.

~~*

یگهوی صدای «الحمد لله فارغ شدش!»
از توی اتاق زانو بلند شدش.
از ونگ ونگ آدمیزاد جدیدالولاده،
چنان هیاهو و قشقرق بیسابقه و بینظیری راه افتاده،
که ضیغم علی پیش خودش یقین کرده،
که زنش عوض دو دختر سه دختر آورده،
زده توی سر خودش گفته: «یه دختر بی اسم کم بود،
» که روزگار آنرا برا من دوتا نمود؟». اینست که هی يك میزد به چپق هی میکشید آه،
هی آروغ میزد و میگفت: «لا اله الاه»؟
خلاصه نزدیک بود پس بیفته و بمیره،
ازین زجر و عذاب مرخصی دائمی بگیره،
که اون زن حسود که هیژده تا بچه
داشت باز هول میزد میخواست بیشتر شه،
با نیش از پیش ضیغم علی دوید،
گفت: «دوتا مژده گونی بده زنت زائیده!»
ضیغم علی دیگه از جا دررفت و گفت:

«من بچه بی اسم نمیخام، حتا مفت؟»
«اسم یکیشونو بزارید آغابالا،
» اون یکی دیگه دختر من نیسش والا،
زن حسوده گفتش: «آمش ضیغم علی،
» من دوتا مژده گونی ازت خواستم، ولی -
» نه برا دو دختر، زیرا این شیکم ای پدر
» زنت زائیده فقط یکی، اونهم پسر!
» از قدیم و ندیم هم گفته اند: يك پسر کاکل زری،
» میارزه بصدتا دختر گیس عنبری، دندون مرواری.»
اما آقای آمش ضیغم علی همچی وارفت که نگو،
مدتی منگ و مات زلزل نیگا میکرد به او،
بغض خطرناکی گرفته بودش اندر گلو!
آب دهنش را نمیتوانست بدهد فرو.
آخرش هقی زد بگریه و گفت: «تو بدجنس خوشحالی،
» از اینکه ایندفعه جای بچه دومی من هست خالی،
» تو دشمن منی نمیخای اولاد من برکت کنه،
» چل و یکی کمتر از چل و دوتا ست هرچی باشه.»
زن همساده قتی زد بخنده گفت: «یارو
» به مرگ شوهرم این دروغه - اما بگو،
» اسم این دردونه آخری را چی میزاری حالا؟»

۷- نه اینکه قیمت گذاشتن و تجارت کردن در مورد ابناء بشر حتا کودکان بیگناه نوزاد
برخلاف عدالت، عاطفه، انصاف، احساسات بشریت، نوع پرستی، رسوم پساستانی، و قوانین
بین المللی کنونی است؛ نه اینکه بچه کوچولو سوزن سنجاق نیست که قیمت داشته باشد؛ نه اینکه
بچه هر قدر هم عزیز در دونه باشد مفتکی گیر والدین معطلش می آید؛ باین همه دلیل شاعر
هنوز نفهمیده است که چرا ضیغم علی گفت بچه را نمیخواهم «حتا مفت». مگر همه بچه ها
مفت نیستند؛

ضیفم علی فکری کرد، آروغی زد، گفت: «همون آقا بالا.» ۸-۹

قضیه تق ریز نو مچه

برخوانندگان محترم وقارئین معظم پوشیده و مخفی نماناد که ما نویسندهگان زبردست آب زیر کاه این مجموعه کم آدمائی نیستیم. ما سالیان سال دود چراغ خورده، پیرهن دریده واستخوان خرد کرده ایم. ما حاشیه ملاعبده الله و صرفمیر خوانده ایم. ما در مدرسه های جورواجور یریز تحصیلات کرده و کلی کف دستی و کف پائی نوش جان نموده ایم. همه اینها با استعداد خارق العاده مادرزادی ما توأم شده و مارا ژنیهای بسی نظیری بار آورده است. مقصود این است که با این تفصیلات، ما مدتها بود در جاده ترقی و تعالی معنوی با قدمهای شلنگ غول آسا مشغول پیشرفت بوده و از همگان بمسافت اندازه ناپذیری جلو افتاده ایم.

ولسی بدبختانه اخیرن ملاحظه شد که قاطبه جهانیان از مراتب معلومات ما بیخبر و از استفاده از این دریای بیکران فیوضات روحانی محروم ومهجور هستند، وبمحض توجه باین نکته تأسف انگیز، دل ما برای مردم بنا کرد به جلیز و ویلیز سوختن. در همین موقع نیز اتفاقن یک جمع کثیر و جم غفیر از اعظام فضلا و اجله علما روی دست و پای ما افتاده با اصرار و ابرام و عجز و التماس و درخواست موفق شدند ما را راضی کنند که قبول زحمت فرموده مردم را قدری مستفیض نمائیم مانیز یگهو تصمیم گرفته از آن لحظه بیعد جز در راه خدمت بدیگران یک نفس از حلقوم خود بالا نیاوریم.

نتیجه آنکه این کتاب مستطاب وغوغ ساهاپ را که در حقیقت مشتی از خروار ویکی از هزاران هزار آثار برجسته ودنیاپسند ماست، قلم انداز بطبع رساندیم و راستی راستی با نمیتوان روی حق و انصاف گذاشت و خودمان هم با جرئت میگوئیم که خوب از عهده برآمده و داد سخنوری داده ایم. و در ربع مسکون اگر تمام آن علما و فضلائی که در چندسطر پیش روی دست و پای ما افتادند، با آنها نیکه بمناسبت غیبت، در آن هنگام از این موهبت عظما محروم ماندند، جمع شوند و دست یکی کنند امکان

۹-۸. باز مقدمه برحاشیه. اینجا دو علامت نمره حاشیه پهلوی هم واقع شده اند، و این خود صنعت بطنیه دیگری است که شاعر آرا به صنعت بطنیه ذوحاشیتین موسوم نموده است. بملاوله در این حاشیه یکنوع مخصوص از صنایع بطنیه حاشیه ایه بکار رفته که حنا در این ملک القضا یا هم سابقه و نظیر نداشته. توضیح آنکه معمولن بند اول از صنعت بطنیه تقسیم الحواشی در همان صفحه متن نوشته میشود، و بند دوم در صفحه بعد. اما در مورد حاشیه حاشیه قبل از متن شروع شده و از مورد اشاره متن کلی پیش افتاده است.

شاعر این نوع از صنعت بطنیه تقسیم الحواشی را یک صنعت جداگانه تشخیص داده و آرا به صنعت بطنیه «استقبال الحاشیه علی المتن» موسوم نموده است. حالا برسیم برحاشیه ای که اون بالا بهش نمره هشت داده ایم. (۸) نه اینکه ممکن است شما ایراد بگیرید که آقا بالای اولی باید با غین نوشته شود و دومی با قاف، نه اینکه میتوانید در ذوجنبتین بودن «آقا شک پیادرید و بگوئید اگر دوجور نوشته شود مثل اینست که دو کلمه یا دو اسم مختلف باشد، جواپتان اینست که اول از اون پرشکاک نعلت، دوم از اون، ضیفم علی سواد نداشت و در نیت او که اسم گذار حقیقی بود هر دو این آقاها یکی بودند. سوم از اون که اگر این ملک القضا یا به خط جدید لاتین نوشته شود «اعتراض جهودی» شما اعدام خواهد شد. اما حاشیه نمره (۹). نه اینکه مناسب میبود این ملک القضا یا قضیه چلدخترن بصد دخترهای ضیفم علی در چهل بیت گفته شود؛ شاعر خیلی زود زد این کار را بکند شد. بعد زود زد. تا بعد اسمهای آن چلدختر که پنجاه و سه تا بود (در حاشیه نمره شش که اقرار کردیم پنجاه تا ست دروغ گفته بودیم، حالا هم اطمینان نداریم این پنجاه و سه تا که میگوئیم راست است باشد) این ملک القضا یا را در پنجاه و سه بیت بگوئید؛ آه هم شد. بالنتیجه عده ابیات این ملک القضا یا همین است که هست والله اعلم بس سواب

عقلی ندارد بتوانند چنین کتابی بنویسند. چنانکه خود گفته ایم:

گر تو خوانی ایدون وغوغسأهاب،

دیگر احتیاجت نبود بهیچ کتاب.

این عصاره علوم معقول و منقول است،

هرکس بگوید «نیست» نفهم و فضول است،

مر آنرا نیامده است و نخواهد آمد نظیر،

غومپانی ضمانت میکند که شما از خواندنش نشوید سیر.

پس یقین است که کافه انام کالانعام از منتهای لطف و ذوق و وسعت

اطلاعات و بکارت مضمونات ما به شگفت اندر شده از تہ دل شکر گزار

خواهند بود که نمرند و به زیارت کتاب مستطاب وغوغسأاب توفیق یافتند.

ضمن مقصود ما از طبع این کتاب نفیس این بوده است که در این

دو روزہ دنیای دون ماہم بوسیله معلومات خودمان معروف خاص و عام

شویم و سری توی سرها دریاوریم ولولہنگمان آب بگیرد. زیرا آخر

ناسلامتی ما نیز جوانیم و دل داریم و از همه اینها گذشته، جلو تلاطم

امواج معلومات و سررفتن قسمتی از آن را که نمیتوان گرفت؛ چه میشود

کرد؟

خوشبختانه ما برعکس خیلی از نویسندگان در کتاب خودمان يك

کلمه از جاهای دیگر دزدی نکرده ایم و اصلن احتیاج بچنین عملی نداشته ایم.

زیرا قریحه سرشار و معلومات بی حد و مقدار ما، ما را از تقلید جنایات

و گندہ کاریهای دیگران و تنزل به مرتبه ایشان بینیاز میدارد.

درخاتمه به کلیه جمعیت کره زمین توصیه میکنیم: هول بزنند و هول

نقد بدهند، و هرچه زودتر، نفری يك نسخه از کتاب مستطاب وغوغسأهاب

برای خود بدست بیاورند و آنرا آنقدر بخوانند که از حفظ بشوند. و گرنه

بدانند که ما به درجه خطرناکی حساسیم و فوری توی ذوق ما خواهد

خورد و ما ذوق زده شده مجبور خواهیم شد به مراجعه به دکتر متخصص

امراض ذق و این برای کلیه معاصرین و آیندگان مصیبتی بزرگ و

جبران ناپذیر خواهد بود. زیرا ما بجای بیرون دادن يك پرتو گیتی نواز

دیگر از خورشید درخشان وجود خودمان، مجبور خواهیم شد وقت خودمان

را صرف معالجه ذق شکسته خود بنمائیم.

بهر حال خوشوقتیم از اینکه بر فرض هم این مصیبت پیش بیاید ما

کار خود را کرده ایم و همین کتاب که برای جاویدان کردن نام نامی ما

کافی است برسم یادگاری در این دنیای دون تا ابد باقی خواهد ماند،

چنانکه خود گفته ایم:

هیچ چیز بهتر از این نیست که بعیری بخواری وزاری، ولی اندرجهان

از خودت یادگاری بگذاری.

قضیه برنده لاتار

«یه خونه در شهر یکی در شمرون میخرم؛
 «یه سالن رقص با يك كتابخونه،
 «دایر میکنم تو هر دو تا خونه؛
 «اثاثیه آخرین مد، با اتوموبیل،
 «لباسهای شیک و عالی از هر قبیل؛
 «دستگاه عکسی و تفنگ شیکاری،
 «بولداك انگلیسی و اسب سواری
 «داد دل از زن و اغذیه میگیرم،
 «هر شب هم خوابهای شیرین می بینم.
 «چندتا رفیقام را که نسبتن آدمند،
 «دعوت میکنم برام خوش صحبتی کنند؛
 «دیگه احدی را پیش خودم راه نمیدم،
 «سلام عليك خودم را با دیگران میبرم.
 «اون وقت اگه تو جلو من اومدی نیومدی،
 «الان هم زود رآتابکش برو خوش اومدی.»

گفت: «الحق مصرفی بهتر از این برای پول لاتار نیست،
 «اما افسوس احساسات شما قابل انتشار نیست!»

من از بچگی در لاتار بدشانس بودم،
 اما این بار زد و پری اول را من بردم!
 فرداش يك جوان یالقوز یگهو به من کرد سلام
 گفت: «بنده مخبر جریده فریده آسیام؛
 «موقع را مغتنم شمرده آمده ام تا در این موقع،
 «بپرسم احساسات شما بر چه قسمه.
 «چه آرزوهائی در دل خود میپرورید؟
 «با این پول هنگفت چه خیالاتی دارید؟
 «آنها به چه «دردهای عالم المنفعه» خواهید زد؟
 «به کدام ایده آلهای اجتماعی خدمت خواهید کرد؟
 «تا شرح آن انتشار یابد در جریده آسیا،
 «شما حاصل کنید وجه ملی در دنیا.»
 گفتم «احساسات مزبور از این قرار است:
 «اولن چشمم از دیدن ریخت تو ییزار است،
 «میخواهم در زیر سرت تن نباشد،
 «تا این قدر اسباب زحمت من نباشد.
 «من فضول احساسات نخواسته بودم،
 «همیشه احساسات بی فضول داشته بودم؛
 «پولی است از هیچ کجا دزدی نشده،
 «حق و حسابی گیر من اومده.
 «به هر دردی دلم بخاد میزنمش،
 «هرطوری هوس کردم خرج میکنمش
 «يك دینارش را نه خیرات میدم نه صدقه،
 «تا چشم گدا گشنهها درآد از حدقه.
 «عجالتن قرض قولهام را پاك میکنم،

انواع ریاحین آراسته و بگل‌های خوشبو پیراسته بود؛ مرغان خوش‌الحان روی شاخسار درختان نعمات عشق انگیز میخواندند. کاراپی‌تاپان گلچین گلچین باماه‌سلطان‌خانم راه‌میرفتند، گل میگفتند و گل میشنفتند. ماه‌سلطان خانم این تصنیف را با خودش میخواند:

«طوطی بسر درخت چه شیدا میکرد،

امان از دل من، چه شیدا دل من!»

کاراپی‌تاپان يك سیکار هاوان که گوشه لب داشت آهسته میکشید و دودش را غورت میداد، تا اینکه دم اطاق مجلی رسیدند که مبل آن بشیوه لوئی هودهم بود. پیرمردی جلو رادیاتور الکتریکی روی صندلی نشسته بود که از پدیکور کردن ناخونهای دست خود فارغ شده به‌مانیکور کردن ناخونهای پای خود پرداخته بود، همینکه چشمش به کاراپی‌تاپان افتاد بلند شد و گفت:

«ای سوار شجاع خیلی خوش‌آمدی صفا آوردی، کلبه...» (باقی مطلب یادش رفت).

ماه‌سلطان‌خانم دنباله حرف او را گرفت: «کلبه حقیر ما را منور نمودی. همانا بدرستی که روز سپری شده و شب فرا رسیده، امشب رادر کلبه حقیر ما بسر آور يك ملاغه آب دیزی را زیاد میکنیم.»

پیرمرد - : «من کلب‌زلف‌علی، مرزبان مرزبانان جزیره شیخ‌شعیب هستم. ای سوار شجاع شما کی هستی و از کجا آمدی؟»

کاراپی‌تاپان: «مان‌کاراپی‌تاپان. قونسول آرمناستان‌هاستام که بدربار مالکان مالکا ایران و انیران اسمردیس غاصب عازم می‌باشام»

کلب‌زلف‌علی - : «به‌به! خوش‌آمدی که مرا خوش‌آمد از آمدنت. هزارتا جان گرامی فدای هر قدمت.»

کاراپی‌تاپان شرط تعظیم و تکریم بجای آورده، زمین ادب بوسه‌داد و بروی نشیمن قرار گرفت. کلب‌زلف‌علی. گیلای ویسکی سدا بسلامتی کاراپی‌تاپان سرکشید و يك گیلای کاکتیل هم بدست او داد که گرفته بسلامتی ماه‌سلطان‌خانم لاجرعه‌هت کشید. سپس از هر در سخن بیان آمد.

قصیه داستان باستانی یا رومان تاریخی

ابره‌های سیاه ژولیده سطح‌شغاف‌آسمان را پوشانیده بود، صدای غرش آسمان‌غرمبه در صحن صحرا طنین‌انداز شده بود. که ناگهان سواری بلندبالا از دور خودش را در پوستین بخارانی پیچیده چهارنعل میتازاند، همینکه دم کلبه حقیری فرا رسید دق‌الباب کرد. در باز شد و دختر جوانی باگیسوان سیاه، چشمهای درشت جذاب و دماغ قلمی از پشت در گفت:

«ای سوار رعنا تو کیستی و از کجا می‌آئی؟»

همینکه چشم سوار بر دختر اصابت کرد محو جمال او گردید؛ دست روی قلبش گذاشت و گریه روی زمین نقش بست، دختر بازوهای او رامالش داد، سوار بحال آمد و زیر لب با خودش گفت:

«مان‌کاراپی‌تاپان، قونسول آرمناستان‌هاستام، که بدربار مالکان مالکا ایران و انیران اسمردیس غاصب عازم می‌باشام.»

قلق و اضطراب دختر از وجناتش هویدا بود، زیرا که او هم به يك نظر عاشق کاراپی‌تاپان فرستاده آرمناستان شده بود. سپس گفت:

«ای جوان خیلی خوش‌آمدی: صفا آوردی کلبه حقیر ما را منور نمودی. همانا بدرستی که روز سپری شده و شب فرا رسیده؛ امشب را در کلبه حقیر ما بسر آور، يك ملاغه آب دیزی را زیاد میکنیم.»

کاراپی‌تاپان از فرط شغف و انبساط در پوست خود نمیکنجید گفت: «بدین مژده‌گار جان بیافشانام راوا باشد، ای ماه‌شباب چاهارده تو را نام چه باشد؟»

«مرا ماه‌سلطان‌خانم نام نهاده‌اند، عزیزم.»

«ماه باید فاخر کناد که اسماش را روی تو گذاشت!»

«عزیزم، بیا گرد راه را از رخسارت برگیر.»

کاراپی‌تاپان افسار اسبش را بدر بست، زیر بغل ماه‌سلطان‌خانم را گرفته خرامان خرامان وارد کلبه حقیر شدند. ولی کلبه آنها حقیر نبود و دختر از راه شکسته‌نفسی گفته بود که حقیر است. باغ بزرگی بود که به

قضیه خواب راحت

اندر مزایای مشرق‌زمین بر مغرب‌زمین،
 بزرگان مغرب‌زمین گفته بودند اینچنین:
 که: «در مشرق‌زمین هرچند مثل مغرب‌زمین،
 «بشر محروم است از نعمتهای حاصله از ماشین،
 «در عوض، از صدای ناهنجار ماشین هم راحت است،
 «صدای عمر را کم میکند و اسباب زحمت است.
 «خلاصه اینکه مشرق‌زمین هست مهد آسودگی و آرامش،
 «مغرب‌زمین باشد پراز جنجال و شورش موحش.»
 اما این ضعیف... که از بزرگان مشرق‌زمین است،
 عقیده‌اش اینست که حقیقت نه چنین است:
 پیشترها در شهرهای ما سروصدائی نبود،
 آدم اقلن خواب راحتی هرشب مینمود!
 اما قرن بیستم ماشین را بمشرق‌زمین آورد.
 ماشین که آمد آن ممه را لولو برد.
 با اقتباس تمدن جدید، جنجال و هیاهو،
 از مغرب‌زمین بطرف مشرق‌زمین آورد هجو،
 م، و نتیجه این شد که اس‌ساعه در مشرق‌زمین هم رفتار صداهای
 تمدن جدید هستیم و گرفتار صداهای بی‌تمدنی قدیم، چنانکه رأی با برهن
 گفت: چگونه بود آن حکایت؟ و برهن جوابی بمضمون ذیل عرض کرد:
 منزل مسکونی این ضعیف، که از بزرگان مشرق‌زمین است،
 در یکی از دهکوره‌های کشور باستانی چین است.
 مردمش بیشتر بیسوادند و بی‌تربیت،
 عاری هستند از مزایای تمدن و معرفت.
 بنده هم چند سال پیش به تشخیص دکتر برضی شدم مبتلا،
 که علاجی ندارد جز خواب کافی و زندگی بی‌سروصدا.

ساعت دیواری که زنگ ۳ و ۴ دقیقه را زد. آنها از جای برخاسته بسالون
 ناهارخوری رفته هر یک روی مسندی کنار میز قرار گرفتند. از انواع اغذیه
 و اطعمه و اشربه تغذیه و تطمعه و تشربه کردند، چون خوب سیر شدند
 کلب‌زلف‌علی به کارایی‌تاپان پیشنهاد کرد که بکدست بریج بازی کنند،
 ولی کارایی‌تاپان که از عشق ماه‌سلطان‌خانم نه هوش داشت و نه حواس
 گفت که خسته‌ام و معذرت خواست. پیرمرد هم قرار گذاشت که فردا
 صبح با اتومبیل استودیو بیکر ۸ سیلندر به پلاژ بندر جاسک واز آنجا بهجزیره
 شیخ‌شعیب برای گردش بروند.

کارایی‌تاپان دعوت او را اجابت کرد و اجازه رخصت خواست که
 برود و استراحت بنماید. ماه‌سلطان‌خانه او را باطاق خواب مجملی دلالت
 نمود که همه مبل و اثاثیه آن کار «گالری‌پارِس» بود بعد بوسه‌ای با
 انگشتان موج بطرف او فرستاد و رفت. کارایی‌تاپان جامه از تن برگرفت
 ودر رختخواب افتاد، ولی کجا خواب میتوانست بچشمانش بیاید؟ همه‌اش مثل
 مار غلظ میزد و بخودش می‌پیچید و سیگار پشت‌سیگار میکشید و خواب‌بدیده‌اش
 نمی‌آمد. ناگاه در همین‌وقت صدای پیانو از اطاق مجاور بلند شد که آهنگ
 «طوطی بر درخت» را میزدند.

شست کارایی‌تاپان خبردار شد که ماه‌سلطان نیز عاشق بیقرار او است
 و هنوز خوابش نبرده زیرا که دل‌بدل راه دارد باخودش گفت: «شام‌ورتی...
 مالوم میشاواد ماه‌سلطان خاطر مارا می‌بخاهد. آه پس‌گری سیرومم.
 ماه‌سلطان جانام. شات‌لاوا» اختیار از کفش رها گردید. با پیراهن خواب‌از جای
 برخاست، کورکورانه بطرف پله رفت. ناگاه دست بر قضا پایش به گلدان بگونیا
 گرفت جا بجا زمین خورد، بر جای سرد گردید و باقی عمرش را بشما داد.

اگر این قضیه رخ نمیداد، داستان تاریخی عشق‌بازی کارایی‌تاپان
 با ماه‌سلطان‌خانم در زمان اسر دیس غاصب در جزیره شیخ‌شعیب خیلی
 مفصل و بامزه میشد، ولی متأسفانه قهرمان رمان ما صدای توپ کرد و
 ما مجبوریم داستان او را بهمین جا خاتمه بدهیم، وس‌سلام.

این بود که از ترس مرگ، زندگی در پایتخت را با شتاب ترک گفتم و برای اقامت این ده کوره را کردم انتخاب. ولی این آخریها يك جوان چینی جدی فرنگ رفته، يك شب خواب دیده و صبح تصمیم گرفته، که در همین دهکوره تمدن غربی را، با هر جون‌کندنی شده باید انداخت راه؛ لذا يك مجله تأسیس کرده با يك مطبعه، تا انتشار دهد افکار عام‌المنفعه در جامعه. بدبختانه ماشین چاپخانه او، با منزل مسکونی این ضعیف میباید روبرو. هرروز ساعت شیش هنوز آفتاب نرزه، صدای ماشین کزائی بلند میشه:

«گامرام - دیم - بامبوم! گامرام - دیم - بامبوم!
 آدم - شین - مردوم! آدم - شین - مردوم!»

ماشینچیها. و هوروفچینها که معمولن، باهم بقدری بلند بلند حرف میزنن، که انگاری دشمن پرده سماخ همدیگرن. از زور صدای ماشین مجبور میشن، به حنجره خود زور بیارن و صدا کوچیکه خودشونا ول بدن؛ تا بتونن حرفهای همدیکه را بشنون! الغرض، صدای ماشینچی و ماشین، به اهل دهکوره میگه: «آفتاب نرزه پاشین، - تا ما دوتا بیداریم خواب برای شما غدغنه، «خواب بربریته، ولی بیداری تمدنه!» بدبخت اهل دهکوره، جرئت نطق کشیدن ندارن،

* * *

بامیشن اگرچه به خوابیدن بیشتر علاقه دارن. ظهرها سی‌ودو دقیقه برای ناهار تعطیل میشه، ماشین‌چیها و هوروفچینها میریزن تو همدیکه؛ حمله میارن بطرف اغذیه و اشربه. ماشین را هم میخوابونن. زیرا مقداری خواب، لازم است برای جماد، اما نه برای انسان و دواب. اما از یکطرف صدای «تمدن» میشه بریده و خاموش، از طرف دیگر صدای «بربریت» میشه سوهان گوش. زیرا کارگرا در ضمن بلعیدن غذا درمیارند از لب و دهنشان يك صداها،

که هرکس بشنوه میگه: «صدرحمت به آتشفشان کراکاتائو که در ۲۶ اوت ۱۸۸۳ در استرالیا - همچی ترکید که صدای آن سه‌بار دور کره زمین پیچید و همه جا بخوبی شنیده شد، و نصف بیشتر قله کوه هم خورد و خاکشیر شده روی سر مردم ریخت و باعث قتل‌عام ۳۶۴۱۷ کوروکچل معصوم و بیگناه گردید.»

باری، سر سی‌ودو دقیقه يك زنگ خیلی گنده گوش همه را کر میکنه چه خبره تعطیل تموم شده. باز کارگرا قال و قولشون میفته راه، ماشین بیدار میشه، خمیازه میکشه، میگه: «آهه
 «گامرام - دیم - بامبوم! گامرام - دیم - بامبوم!
 «آدم - شین - مردوم! آدم - شین - مردوم!»

* * *

هرروز از اون ساعتی که گفتم تا نصف شب، این صداها مارا میکنه معذب. نصف‌شب کارگرا مرخص میشن، ماشین بی‌پیر را برای شب میخوابونن. با نعره از سرایداد خدا حافظی میکنن،

میزنن زیر آواز ناهنجار و بیرون میرن.
 سرایدار ورمیداره یه قاب دسمال بهچه بزرگی و نمناکی،
 برای گردگیری میکوبه به در و پنجره شلاقی،
 تا يك ساعت کارش اینه، بعد میبندد درهاره
 میره پهلوی زن و بچه‌اش کپه مرگشا بگذاره.
 تازه درد دل زن عزیزش میشه واز،
 امان از صدای زیل و روده دراز!
 این يك چیزی میگه، اون جواب میده چیزها،
 هیچی عم نشده، برها میشه میونشون دعوا،
 جینغ زنیکه و صدا هرهری مرتیکه،
 قاتی میشه با ونگ و ونگ بچهه.
 این کنسرت بینظیر هرشب تشکیل میشود،
 درست تا بوق مگ هم ادامه پیدا میکند.
 هر بیچاره‌ای هم که آن نزدیکیها منزل داره،
 شنیدن کنسرت براش مجانی و اجباریه.
 دم دمه‌های سحر مزغونچیها خسته میشن،
 سر زیر لاحاف میکنن و خفه‌خون میگیرن.
 جز صدای رسای خروپف این سه نفر،
 میخوابد در دنیا همه صداها دیگر.
 این ضعیف هم که از بزرگان مشرق‌زمینم،
 نزدیک میشه خواب پادشاه اولی را ببینم،
 که گامب و گامب صدای در حیاط مطبوعه،
 بلند میشه - سرایدار فریاد میزنه «کیه؟»
 ماشینچیها و هوروفچینها فریاد میزنن «مائیم واککون»
 سرایدار پامیشه از بغل زنش غرغرکنون،
 باز هنوز آفتاب به تیغه کوه نرسیده.
 ماشین از خواب میپره و هی نفس‌زنون میگه:
 «گامرام - دیم - بامبوم!»

«آدم - شین - مردوم!»
 «گامرام - دیم - بامبوم!»
 «آدم - شین - مردوم!»

قصیه دکتر ورونف

يك دکتری در بلاد خاج پرست.
 پیر شد وکنج خونه گرفت نشست.
 اسم اون دکتره بودش ورونف،
 دائمن کفر میگفت و باطراف میانداخت اخ و تف.
 سلفدون را میگذاشت بالای سرش،
 یکنفر را اجیر کرده بود که متصل بمالد کمرش.
 حسرت دخترهای جوان را میخورد،
 وقتی يك زن میدید روحش پرواز میکرد
 که چرا دیگر ندارد او قدرت
 تا بکند با زنان معاشرت.
 لاجرم مطالعه کرد کتبها؛
 بیداری کشید بسیاری از شبها؛
 تا که مقصود خود را پیدا نمود،
 در واقع کشف يك معما نمود:
 که نفس دخترهای جوان،
 میدهد عمر دوباره به پیران.
 ولی فکری مانده بود که از چه راه،
 مردم را هدایت کند در این راه!

يك شبی تا صبح خوابش نبرد،
 ساعات و دقائق را يك يك شمرد،
 تا تئوری «گرف تستی کولر»
 از آقای دکتر ورونف شد صادر.
 رفت سوی باغ وحش پس صبح زود،

در حیوانات پستاندار دقت نمود
 کاکائوت میخورد و میرفت راه
 باطراف و جوانب میکرد نگاه؛
 جستجو کردی مدرکی برای افکارش،
 تا با آن مدرک آسان کند کارش،
 ناگهان چشمش بمیمونی فتاد،
 که خصیبتیش آویزان بودی زیاد.
 دیواری کوتاه تر از میمون ندید،
 نعره شادی ز دل فورن کشید،
 فکرش روشن گشت و گفتا «یافتم!»
 خوب خیالاتی برایت بافتم!»

روز بعد در جراید مهم فرنگ،
 اعلانات عجیبی رنگ و وارنگ.
 جلب توجه مردم را مینمود،
 مردم هم روزنامهها را میخریدند زود زود.
 در آن اعلان عریض و طویل،
 که در میان مردم انداخته بود قال و قیل؛
 ورونف تئوری اش را شرح داده بود،
 پیران را بجوان شدن مژده داده بود،
 که سرومی از غدد خایه میمون
 ساخته ام من در این دنیای دون،
 که با يك تزریق، پیر هفتاد ساله،
 میشود جوان چون طفل هفت ساله،
 این خبر را چون علما شنیدند،
 انگشت حیرت بدندان گزیدند.

مردهای زن پرست از ذوق پر درآوردند و در فکر تجدید فراش شدند.

حرمهائیکه سالها بسته بود.
 کلیدهایش روی پشت بام افتاده بود؛
 همه را باز کردند و آب و جارو نمودند.
 خواجه باشیها بحرم سراها رو نمودند.
 مردهای از کار افتاده پیر،
 رفتند و تزریق کردند از آن اکسیر.
 جوانیشان عودت کرده شاد شدند،
 از سرنو یک عده زیادی تازه داماد شدند.
 عیش میکردند روز و شب بریز،
 آقای دکتر کیف میکرد نیز.
 پارسال که منش بود در حدود هشتاد سال،
 رفت و با یک دخترکی ازدواج کرد در حدود بیست سال.
 عکس او را در تایمز و ایلوستریشن،
 گراور کردند و معرفی کردند به عالمیون.
 مختصر انگشت نما شد در جهان
 پیرها دعا کردندش در آشکار و نهان.
 پولها بنمودند در راهش نثار.
 دود کردند دور سرش عنبر نصار.
 اما غافل از این نکته بودند آن مردمان،
 که قبل از این تاریخ گفته اند پیران ما در جهان.
 این سینا و ذکریای رازی،
 بی بردند در روزگاران ماضی؛
 هم ارسطاطالیمس و هم جالینوس،
 که برای یکدیگر میشدند لوس،
 همچنین بی برده بود افلاطون مفلاتون،
 ولی افسوس که زود شد تون بتون.
 در قرون وسطی هم جادوگران
 گفته اند این راز را اندر نهان

کد: «نفس دختر کان جوان،
 »پیرها را مینماید فورن جوان.»
 اما پس که ورونتف بلا بودش،
 چونکه از مردمان گرگ حالا بودش،
 خواست سر و رو دهد به تنوری خویش،
 قضیه خصیه میمون را کشید پیش!
 خایه آن زبان بستهها را ناسور کرد
 بینواها را عقیم کرده از مردی دور کرد.
 زهر علمش را بمیمونها چشاند،
 تا خودش را جزو مشاهیر عالم کشاند!
 آمد و معاملات قدیمه ما را قاپید،
 همانها را بصورت جدید برخ خودمان کشید!

اینک ای پیران روزگار و ضعفا،
 گول ورونتف و امثال او را،
 نخورید و بیائید بسوی ما.
 تا تنوری «ساندویچ» را شرح بدهیم برای شما،
 عمل بکنید و پس جوان بشوید،
 لذاتی از عمر و زندگانی در دوران بپريد؛
 دو عدد دوشیزه باکره و پاک اختیار کنید،
 قوه و بنیه جوانی را دوباره بیدار کنید.
 آنها را دو طرف خودتان بخوابانید.
 شبها را تا صبح در آغوششان بگذرانید.
 حتمن در اثر انقباس آن دو دوشیزه،
 جوان خواهید شد بی گفتگو چند روزه.
 دامن استنشاق بکنید بویشان را،
 نگاه بکنید همیشه رویشان را؛

چون چنین کردید پس بدانید یقین،
 که صد سال تمام عمر میکنید روی زمین.
 روز بروز گردن کلفت و چاق میشوید
 در معاشرت زنان دون ژوان آفاق میشوید!

قضیه آقابالا و اولاده کمپانی لیمیتد

«۲» و ابراهیم در خصوص زن خود ساره گفت که، او خواهر من است و ابی ملک ملک جرار فرستاده ساره را گرفت «۹» پس ابی ملک ابراهیم را خوانده بدو گفت، بما چه کردی و بتو چه گناه کرده بودم که بر من و مملکت من گناهی عظیم آوردی و کارهای نسا کردنی بمن کردی «۱۱» ابراهیم گفت، زیرا گمان بردم که خدا ترسی در این مکان نباشد و مرا بجهت زوجهام خواهند کشت «۱۴» پس ابی ملک گوسفندان و گاوان و غلان و کنیزان گرفته با ابراهیم بخشید و زوجه اش ساره را بوی رد کرد.

سفر پیدایش ۲۰

ملاحق نظر تمام روز توپره بدوش، عرق ریزان عصازنان، دورکوچه
 پس کوچدهای تهران فریاد میزد:

«آی زری، یراق، کلاه، قبا، آرخلق میخریم،

نمدکهنه، لحاف کهنه، گلیم پاره میخریم.»

سرشب که بخانه برمیگشت، توپره اش را خالی میکرد و چیزهائی که خریده بود یکی یکی با احتیاط بر میداشت، وزن میکرد، بو میکرد، واری می نمود و پشت و روی آنرا با دقت دم چراغ میدید، تا مبادا کلاه سرش رفته باشد. بعد سر قیمت آنها با زنش سارا مشورت مینمود؛ چه او هم مثل شوهرش دلال بود و از این قبیل کارها سررشته داشت. اغلب بعد از تبادل افکار از روی رضایت ریش بزی خاکستری اش را تکان میداد، و چشمهای ریزه پرمکرش از لای پلکهای ناسور از خوشحالی میدرخشید.
 یکروز غروب که وارد خانه شد، دید دسته ای از خویشانش در حیاط کوچک او جمع شده بودند، صدای آه و ناله مارا گوش فلک را کر میکرد.
 ربقا خاله اش او را که دید جلو دوید و گفت:

«-: مشتلق مرا بده، زنت پسر زائیده!»

ملاحق نظر به عصایش تکیه کرد، پشت خمیده خود را راست کرد و لبخند روی لبهای قهوه‌ای‌رنگ باریکش نقش بست.

بعد آه عمیقی کشید و از خوشحالی اشک در چشمانش پر شد - سه‌شب و سه روز جشن گرفت، شیلان کشید، داد در مسجدشان به آواز بلند تورات خواندند، و برای شام هم دوتا کله ماهی خرید. اسم مولود جدید را آقابالا گذاشت و از فردا اهل محله در راه ونیمه راه جلو او را می‌گرفتند و تبریک می‌گفتند. ملاحق نظر از این پیش‌آمد دوسه‌سال جوان شد، با گام‌های محکم راه میرفت، زبان را دور دهانش میگرداند و میگفت:

زری، یراق، کلاه، قبا، آرخلق، زیرجامه میخریم،

«نمدکهنه، گلیم‌پاره، دسک‌کهنه، لحاف‌پاره میخریم.»

حق هم داشت، چه هر کسی بجای ملاحق نظر بود و سر شصت‌وشش سالگی از زن چهل‌وچهار ساله بچه پیدا میکرد آنهم پسر، خدا را بنده نبود، حالا ملاحق نظر اجاقش روشن شده بود، در خانه‌اش باز میماند و بعد از خودش پولی را که بخون جگر جمع کرده بود پسرش بچربان میانداخت و بر آن میافزود. از آنروز بعد او و زنش فکر و ذکری نداشتند مگر آینده آقابالا. شبها را با سارا در اینخصوص مشورت میکرد. چیزیکه او را متوحش کرده بود این بود که روزگار تغییر کرده بود، راه‌های پرمفعت‌تری رندان پیدا کرده بودند؛ دلالی دور خانه‌ها تبدیل شده بود به مغازه‌های بزرگ؛ «کهنه‌قبا - زری - آرخلقی» اسمش را عتیقه فروش گذاشته بود؛ معامله‌های بزرگ بزرگ میشد؛ چیزهای صد دیناری يك‌لادولا فروخته میشد، ملاحق نظر این ترقی را حس کرده بود. میدانست که او و زنش قدیمی‌اند و کسب آنها قدیمی است. ولی از طرف دیگر، عشق زندگی آباء و اجداد او را پایبند محله کرده بود، و هر وقت این خیالات برایش پیدا میشد مثل این بود که از غیب صدائی سرزبانی باو میگفت:

«هر که از محله رفت هر هری مذهب شدا»

از این‌رو ملاحق نظر میل داشت که آقابالا تورات خوان بشود که هم بدر دنیا و هم بدر آخرتش بخورد. ولی سارا که چشم و گوشش باز شده بود و در خانه اعیان شهر آمد و رفت داشت، متجددتر از شوهرش

بود. عقیده‌اش این بود که به آقابالا سرمایه بدهند و در خیابانهای خوب شهر مغازه خرازی باز بکنند.

اول که بچه زبان باز کرد گفت. «پول!» و این مایه امیدواری پدر و مادرش شد، فهمیدند که تخم حلال است. ولی مباحثه پیشه آینده آقابالا سالها بین ملاحق نظر و زنش بطول انجامید. وقتیکه آقابالا شش ساله شد، اغلب نصایح پدرش را راجع به ثروت، پول، ترتیب بدست آوردن آن، جلب مشتری، طرز چانه زدن، بازار گرمی، جنگ زرگری و غیره با گوش و هوش میشنید و در همان سن لایق بود که با اقتصادپون درجه اول دنیا داخل مباحثه بشود.

یکشب ملاحق نظر خوشحالت‌تر از همیشه با کولباره بزرگش واردخانه شد و بعاتت معمول، یکی‌یکی چیزهایی که بچنگ آورده بود از توی توپره بیرون می‌آورد و به پسرش نشان میداد. قیمت خرید و فروش آنها را برای او تشریح میکرد، در این بین سارا وارد اطاق شد. ملاحق نظر برای اولین بار در زندگیش خندید و سه‌تا دندان کرم خورده زرد از دهنش بیرون آمد و گفت.

«- نمیدونی چی گیر آوردم... يك تیکه جواهر...!»

سارا چشمهایش برق زد و گفت:

«- بده به بینم.»

ملاحق نظر از جیب فراخش يك سر قلیان مرصع که دور آن نگین‌های سبز و سرخ بود درآورد و با دست لرزان به سارا داد. سارا جلو چراغ نگاهی بان کرد و هراسان پرسید!

«- چند خریدی؟»

«- نوزده‌زار و سه‌شاهی.»

«- مرا مسخره کردی؟»

«- هان...؟»

«- اینکه اصل نیست.»

«- جان آقابالا؟»

«- خالك بسر خرت بکنند. مگر ریشت را تو آسیاب سفید کردی؟»

نمی بینی بدل است؟»

ملاحق نظر رنگ گچ دیوار شد، سه مرتبه گفت: «اوی، وووی، وووی.» و سکتہ کرد.

سارای بیچاره بیوه شد، به جوانمرگی شوهرش گریه کرد. از دل و دماغ افتاد و خانه نشین شد. هزار و هفتصد تومان چهارهزار پس انداز مرحوم ملاحق نظر و پانصد تومان دارائی خودش را به اضافه دو قلابه الماس و يك سينه ریز مروارید که فروخت تومانی دو عباسی تنزیل داد، و همه وقت خودش را با یک دنیا امید و آرزو صرف شمردن پول و تسریت بچه یکی یکدانه اش کرد. آقابالا نه شبیه پدرش بود و نه شبیه مادرش، دوتا چشم تغار بی حالت داشت میان يك صورت گرد، و مثل این بود که بهوه از تعجیلی که در خلقت او داشت بینی او را کج کار گذاشته بود. ولسی بنظر مادرش آقابالا از حسن تمام بود. و بهمین جهت میخواست هرچه زودتر دست او را جایی بند بکند تا پسرش از راه درنرود. برای اینکار، پیوسته با ریش سفیدان محله مشورت میکرد، مخصوصن یکروز رفت پیش ملا اسمعیل جادوگر و فال گرفت. ملا اسمعیل خطهائی روی کاغذ کشید، لای کتاب عبری را باز کرد و سرنوشت آقابالا را اینطور مختصر کرد: «طالع آقابالا مثل طالع حضرت یوسف است. یوسف بچاه اسیر شد. اما آخرش خلاص شد و کارش بالا گرفت. بطوریکه همه باو حسد میبردند.» بالاخره سارا فکرهايش را جمع کرد و آقابالا را سپرد به ملا اسحاق که نزدیک خانه شان دکان کهنه ورچینی داشت، ولسی برخلاف انتظار سه هفته نکشید که ملا اسحق پیش سارا از دست آقابالا یخه اش را پاره کرد، و آب پاکی روی دست او ریخت و گفت:

«- بیخود زحمت نکش، این بچه چیزی نمیشود، جوهر ندارد.

چون دیروز کاسه ذرتی را با صد دینار شیره شکسته.»

سارا با چشم گریان و دل بریان جریمه را پرداخت. بعد فکر کرد که آقابالا چون ته صدایش بد نیست برای خواندن تورات خوبست. و او را بدست خاخام محله سپرد. یکماه نگذشت که خاخام او را جواب داد. و در مدت یکسال که آقابالا را بدکان زرگری، رفوگری، عتیقه فروشی،

خرازی و حتا بجادوگر محله هم سپردند و به طلاشوئی هم فرستادند، همه جا آقابالا را با افتضاح بیرون کردند و همه استادان فن از دست او به تنگ آمدند. آنوقت سارا پی برد که پسرش نااهل است و پشت کار ندارد. بعد بنا به رأی ریش سفیدان محله او را بمدرسه برد و سفارشهای سخت کرد.

چیزیکه غریب بود گوش شیطان کر، آقابالا هرروز صبح زود ناهارش را برمیداشت و بمدرسه میرفت و شبها اغلب خیلی دیر بخانه برمیگشت. مادرش خوشحال بود که اقلن ایندفعه آقابالا پشت کار پیدا کرده و شاید چند کلمه زبان فرنگی یاد بگیرد که بدرد آینده اش بخورد. علت دیرآمدن آقابالا را هم اینطور تعبیر میکرد: که تمام روز را درس خوانده و خسته شده، عصرها با بچه های مدرسه بگردش میرود. از این رو پایی او نمیشد.

يك روز ننه طاوس دلال آمد بخانه اش و با اصرار و ابرام سارا را برای عروسی پسرش میزالقمان وعده گرفت، سارا هم به عروسی خانه رفت. نزدیک غروب بود که چهار نفر مطرب مرد با دنبك وتار وارد خانه شدند. بمحض ورود کنار دیوار نشستند و رنگ گرفتند:

«دیشب که بارون اومد، خدا ای ای جانم

«یارم لب بون اومد خدا ای امان...»

درین بین پسر ده دوازده ساله ای که لباس مخمل ارغوانی خواب و بیدار پوشیده بود با کمر بند نقره زنگ بدستش گرفته بود، قرقر میآمد، ریسه میرفت، معلق میزد، موهای سرش را از اینطرف به آنطرف میریخت و چشمک میزد. زنها و مردها دست میزدند و غیبه میکشیدند. ولسی درین میان سارا بی اختیار نعره کشید:

«- آقابالا، الاهی داغت بدلم بماند... این توئی؟»

قر تو کمر آقابالا خشک شد، صورتش را با هردو دست پنهان کرد. همه اهل مجلس بهم ریختند، پنداری که موش تو مسجد جهودها افتاده. دسته مطرب با تار ودنبك خودشان جیم شدند. آقابالا هم گم شد. ولسی سارا از شدت اضطراب غش کرد و آن میان افتاد.

همه دور سارا جمع شدند، بعد از آنکه بهوش آمد شموئیل پسرعموی

اما تو قدر پول را نمیدانی، تو نمیدانی که دنیاست و پول، اول و آخر پول است هرچه طلا و نقره در دنیاست باید دست کلیمی‌ها بیفتد، از اول دنیا این کار ماست. بیخود نبود که سامری گوساله طلا درست کرد و مردم آنرا پرستیدند. ما باید گوساله سامری بشویم تا دنیا به پایمان بیفتد. مگر مرحوم پدرت نمیگفت: باید از آب روغن بگیری، باید ازدهای روی گنج بشوی. در دنیا اگر حقیقتی هست آن پول است، تو دیگر ناسلامتی عقل رس شده‌ای. مگر نصیحت‌های پدرت از یادت رفته؟

«: من خودم میدانم.»

«: تف برویت بیاید بامادرت اینجور حرف میزنی؟ من عاقت می‌کنم.»

بروگم شو، انشاالله ذریاتت ور بیفتد، هرچه کلیمی بود تو سرشکسته کردی!» آقابالا با تغییر از خانه بیرون رفت.

.....

هژده سال اثری از آثار آقابالا پیدا نشد. هرچه مادرش از این و آن سراغ او را میگرفت کسی نمی‌دانست چه بسرش آمده. سارای بیچاره با چشم‌های سرخ و سوخته در خانه کثیف خود منفعت پولهایش را می‌خورد و از فراق آقابالا گریه میکرد، باندازه‌ای بی‌تابی مینمود که همه اهل محله از بدبختی او متأثر شده بودند. درین مدت سارا مثل جوجه شپشک زده گنج اطاق کز کرده بود، چشمهای آب‌چکوی او تار شده و موهای سفید ژولیده دور صورت او ریخته بود. از دور، سرش مثل يك مشت پنبه بود که موش میان آن بچه گذاشته باشد. هر وقت يك نفر باسواد پیدا میکرد میداد حکایت یوسف وزلیخا را برایش بخوانند و هنگامی که هوای آقابالا بسرش میزد، پیراهن و تنبان پاره او را جلوش میکذاشت، زنجبوره میکرد و مثل یعقوب آن را بسر و روی خودش میمالید. و خوشبختانه هنوز بوی فرزندش را ازین پیراهن و زیرجامه کهنه استشمام میکرد.

یکی از روزها ملاسحاق افتان و خیزان بخانه سارا آمد. دستمال چرکی را باز کرد و از میان آن يك بغلی خالی عرق درآورده گذاشت جلو سارا. سارا پرسید:

«: این چه چیز است؟»

پدرش افتان و خیزان او را بخانه رسانید و در راه سرگذشت آقابالا را برایش نقل کرد که دو سال است میرزا آقای معروف که سر دسته مطربهای محله است آقابالا را گول زده و در دسته خودش برده و از آنوقت تا بحال آقابالا به بهانه مدرسه در محله‌های بالای شهر کارش رقصی است. امروز بطور اتفاق در محله رسید و دمش توی تله افتاد. سارا فاصله بفاصله نفرین‌های آبدار به پسرش میکرد. بعد از آنکه شموئیل رفت سارا با چشمهای قرمز و سوخته اش مدت‌ها به بدبختی خودش گریه کرد و گیش را چنگه چنگه کند. اتفاق در این شب آقابالا مست لایعقل دیرتر از معمول بخانه آمد و شام نخورده خوابید.

فردا صبح همینکه آقابالا آمد پرود سارا جلوی او را گرفت و گفت:

«: میخام هفتاد سال سیاه بمکتب نری!»

«: من خودم میدانم.»

«: خاك بسرت کنند. حیف آن زحمتها که من به پایت کشیدم.»

عاقت می‌کنم، برو از همسالهای خودت یاد بگیر. میرزا خلیل نصف تو است صاحب دوهزار تومان ثروت است، تو برو پای دنبک برقص!

«: خودم میدانم. مگر چه عیبی دارد؟»

«: الاهی جوانمرگ بشی، پدرت هفتاد سال دور کوچه‌ها نمده کهنه

خرید و آبرویش را از دست نداده، روزی هم که مرد هزار و هفتصد تومان پول گذاشت. هرچه پول نقره دستش می‌آمد باندازه يك مو از کنارش می‌تراشید.

یکوقت میدیدی سر سال ده دوازده زار نقره جمع کرده. اما تو راه پول درآوردن را بلد نیستی، اگر پدرت میدانست که تو پای دنبک معلق میزنی

ده سال پیش دق کرده بود.»

«: عوضش کار من مایه ندارد. مایه اش توی کمرم است، مگر

داود که صد هزار تومان سرمایه دارد هفت دست خانه ساخته اجاره میدهد از همین کار ترقی نکرد؟ مگر باقوت که پنج تا مغازه داره تو دسته نمیرقصید؟

بخیا که دواخانه باز کرده یا ابراهیم جواهر فروش از همین راه مایه‌دار نشدند؟»

«: آنها مشقالی هفتصد دینار باتو فرق داشتند، فهمیدند چکار بکنند

«- : بمن میگفت که رقصیدن مایه ندارد چیزی از آدم کم نمیشود.»
 ملاسحق قوطی کوچکی از جیبش درآورد. از آن گرد زردرنگی ریخت کف دستش و انفییه کرد، بعد از چند عطسه گفت: «خاک بسر پسرم که چهار سال است کهنه‌ورچینی میکند.» و بلند شد و رفت.
 سارا تامدتی بغلی عرق را جلوش گذاشته بود، نگاه میکرد و خودش را خوشبخت‌ترین مردم دنیا حس میکرد.

شب را از ذوق خواهش نبرد. فردا صبح زود کولبارهاش را برداشت و رفت پنج قران داد روی یک اتومبیل باری نشست. ظهر را نان و پیاز خورد و تنگ غروب همانروز خسته و مانده در قزوین پیاده شد. پسران پسران «تجارتخانه آقابالا و اولاده» را پیدا کرد.

جلومغازه بزرگی رسید. همینکه وارد شد دید مردگردن کلفتی دست توی جیب جلدقه‌اش کرده پشت میز نشسته و دوتا بچه مبینه کچل آنجا راه میرفتند. سارا جلو رفت بغلی عرق را روی میز گذاشت و گفت:
 «- : آقابالا این توئی؟»

«- : ننه جون تو اینجا چه کار میکنی؟»

سارا دست کرد پستانهای پلاسیده‌اش را توی دست گرفت و گفت:

«- : شیرم حلاله! شیرم حلاله!»

«- : میدانی رویش نوشته: «شرکت آقا بالا و اولاده کمپانی لیمتد.»»

«- آقا بالا اولاده چی‌یه؟»

«- : آقابالا در قزوین کارخانه عرق کشی باز کرده»

«- : آقابالا را میگوئی؟»

«- : دیروز از قزوین آمدم، پسرت را آنجا دیدم.»

«- : آقابالا را میگوئی؟»

«- : آره آقابالای خودمان، ماشاءالله مرد بزرگ گردن کلفتی شده.

دوتا بچه هم پیدا کرده و تجارتخانه‌ای دارد که ده هزار تومان سرمایه تویش خوابیده، من چون بی‌طاقتی شما را میدانستم ازش پرسیدم که چطور شد که یکمرتبه در محله گم شدی، برایم نقل کرد:

«میان خودمان باشد با یک تاجر قزوینی رویهم ریختم و همانروز

که بانندام حرفم شد رفتم بقزوین. یکسالی پیش او ماندم، بعد سرمایه‌ای بهم زدم و این دکان را باز کردم.»

«- : آقابالا را میگوئی؟»

«- : مگر عکسش را روی بغلی نمیبینی؟»

روی بغلی عکس مضحکی بود با چشمهای وردریده و دماغ کج.

سارا بغلی عرق را برداشت بوسید، بدلتش چسبانید و از ذوق گریه کرد.

و بریده بریده میگفت: «میدانستم، ملاسمعیل برایش سرکتاب باز کرده

بود. طالع آقابالا مثل طالع حضرت یوسف بود، درچاه حبس شد، باوبهتان

زدند... اما آخر کارش بالا گرفت.» بعد از ملاسحاق پرسید:

«- : خوب، گفتم که خیلی پول جمع کرده؟»

«- : خودم دیدمش، میگویم بیست هزار تومان دارائی دارد، خیال

داشت برود به فرنگستون.»

«- : آقابالا را میگوئی؟»

«- : بله، آقابالا را میگویم، آنوقت تو بیخود گریه میکنی که اولادت

ناخلف شده. همانوقت که پیش من کهنه‌ورچینی میکرد، میدیدم که نسبت

به سنش بچه باهوشی است. خوب ماقدیمی بارآمده‌ایم بچه‌هایمان باهوشتر

از ما هستند و راه پول پیدا کردن را بهتر بلدند.»

قضیه میزان تروپ

بود وقتی مردی اسمش میزان تروپ،
 که از آدمیزاد بدش می‌آمد مثل ناخوش از سوپ.
 هروقت شکل آدمی از دور میدید،
 حالش بهم می‌خورد و رنگش می‌پیرید،
 درمیرفت و هفت تا سولاخ غایم میشد،
 تا آمده از مقابلش گم میشد.
 همه اشخاص در نظرش مثل خرس و خوک،
 می‌آمدند و با هیچکس نمیکرد سلوک.
 آنوقت‌هایی که هنوز حالش تغییر نکرده بود،
 دستی بالا زده بود، زنی گرفته بود؛
 اما حالا دیگر از زنیکه هم خوشش نمی‌آمد،
 بهمین دلیل هم هیچوقت پیشش نمی‌آمد.
 از زنیکه جدا می‌خورد و جدا می‌خواهید،
 روزها میکندشت که روی زنش را نمیدید.
 فقط وقتیکه شهوت گریبانش را میگرفت،
 میرفت و گریبان زنیکه را میچسبید سفت.
 اما بمحضیکه از او کام دل حاصل میکرد.
 لنگان لنگان از او جدا میشد و او را ول میکرد.
 يك روزی از روزها آثار حمل پدید،
 در جفت آقای میزان تروپ گردید.
 بعد از چندی هم يك طفل از زنیکه بدنیا آمد،
 اما میزان تروپ از بچه خودش هم بدش آمد.
 چه میشود کرد؟ این اخلاق دست خودش نبود،
 اگر دست خودش بود اینطور نمینمود.
 يك روز که زنیکه میخاس رخت بشوره،

مرتیکه بهوائی که سر بچه را بجوره
 یواشکی او را ورداشت زد توی دیگ آبجوش،
 بچه دوسه تا ونگ زد و شد خاموش.
 میزان تروپ بچه را برد خوابانید،
 زنیکه هم علت مرگش را نفهمید.
 اما بعد از یکسال يك بچه دیگر تولید شد،
 میزان تروپ با اوهم مشغول همان معامله شد.
 وقتیکه بچه دومی زنیکه شد نفله،
 زنیکه از بخت بد خود شد درگله،
 يك بوئی برده بود که شاید میزان تروپ،
 بچه‌های او را میترکاند مثل توپ.

پس این دفعه که تولید مثل کردند، زنیکه بچه را مخفیانه برد و به
 خواهر خودش سپرد و سفارش کرد که: «ترا بخدا بهیچکس بروز نده که
 این بچه مال منست، مبادا شوهرم بفهمد و این یکی را هم بفرستد لای
 دست آن دو تا دیگر.» خواهرش گفت: «اگرچه هیچ دوئی نیست که سه‌نشه
 مطمئن باش که بهیچکس نخواهم گفت مگر بخود بچه، آن هم وقتی که پا
 بعقل گذاشت.»

«پس از بیست سال آزرگار»

بیچاره میزان تروپ پیر شده،
 علیل و بدبخت و زمینگیر شده.
 هنوز هم از آدم و آدمیزاد متنفرست،
 صبح تا الهی شام مشغول غرغر است.
 در را به روی خودش کیپ بسته بود،
 توی خونه تنها گرفته بود نیشسته بود.
 اگرچه درد و محنتش بود خیلی زیاد،
 خویش و بیگانه را پیش خودش راه نمیداد.
 کنار لمبرش يك دنبل نیش کشیده بود،
 تمام دندانهایش کرم خورده بود و ریخته بود،

پسرش که دولا شد دیگ را بهم بزند، میزان تروپ يك پشت‌پا باو زد و عصا را فشار داد روی کمرش و پسر رشیدش، مك رفت توی دیگ و میزان تروپ در دیگ را گذاشت. روح پسر رفت و با حور و غلمان محشور شد.

آنگاه میزان تروپ چپق خود را چاق کرد و چنین گفت:
 «من در تمام عمر از بچه بیزار بوده‌ام،
 «زنم بمن حقه زده بود نگهداشته بود يك بچه‌ام،
 «من هرچند که پیر و علیل شده‌ام و بیمار،
 «نیستم از اصول عقاید خود دست بردار،
 «این پسر آخری را هم خوب شد فرستادم بدرک
 «زیرا در این دنیا نمیخام از کسی کمک حتی از فلک!»

مخفی نماند که مردم هم از او،
 پدشان می‌آمد مانند خود او،
 این بود که کسی نمی‌آمد احوالش را بپرسد،
 احدی را نداشت بفریادش برسد.
 خلاصه قوای بدنیش تحلیل رفته بود،
 مثل بوف کور تنها و غصه‌دار نیشسته بود؛
 که يك مرتبه در زدند و يك جوان رشید،
 وارد شد و از خوشحالی داد میکشید،
 که: «ای پدر من اولاد تو هستم!
 «سالهاست که در پی تو گشته‌ام!
 «در آسمان می‌جستم در زمین ترا یافتم،
 «بیا پدرجان تا دورت بگردم.»
 بعد پرید و پیشانی میزان تروپ را بوسید،
 همانجا تنگ دل او تمرکید.
 گفت: «آیا خوب نیست بچه جوانی تو،
 «پهلویت بنشیند بشود عصای پیری تو؟»
 پدرش گفت: «مرا خیلی خوش آمد از آمدنت
 «هزار جان گرامی فدای يك قدمت.
 «عجالتن برخیز جانم دیگ بزرگ را بگذار بار،
 «کمکی بکن به این پدر بیمار،
 «دنیا و آخرت را با این حرکت بخر،
 با حور و غلمان محشور شو از جوانیت لذت ببر!»
 پسر بلند شد سر دماغ.
 دیگ را آب گیری کرد گذاشت روی اجاغ.
 تویش يك چارک خرده برنج زرچه ریخت،
 همزم زیرش چپاند و هی فوت کشید.
 همینکه دیگ غل غل جوش آمد،
 میزان تروپ عصای خود را برداشت و پهلوش آمد.

قضیه وای بحال نومه

وای پروژگارش اگر از روی مندرجات آن تصنیف یا سفونی بسازد، یا صفحه کرامانون پر کند.

وای پروژگارش اگر از روی آن پرده نقاشی، کاریکاتور، مینیاتور، موزائیک، کارت پستال آرتیستیک یا مجسمه بسازد. یا تذهیب یا منبت کاری، کنده کاری، و برجسته کاری کند!

وای بحالش اگر پیشرو، یا پشت سر نگارندگان محترم بی مانند آن بد بگوید یا اظهار معلومات کند، یا نسبت با ایشان هتک شرف یا سوء قصد بنماید، یا ایشان را مورد هیبتوتیزم یا مانیتیزم قرار بدهد یا روح ایشان را احضار کند.

درخائمه وای برحال و روزگارش اگر در خریدن و پروپاگاندا کردن کتاب مستطاب و غوغ ساهاب اعمال بکند یا با اعطای جایزه نوبل به یاچوج و ماچوج و غومپانی مخالفت بورزد.

همانا حقوق مفصلة الاسامی ذیل برای نگارندگان محترم کتاب مستطاب و غوغ ساهاب تا ابد در تمام ممالک مکشوف یا نامکشوف کره زمین، و در تمام کرات دیگر منظومه شمسی، و در تمام منظومه های دیگر عالم، و در تمام عالمهای دیگر، محفوظ میباشد. و اگر خدا نکرده زبونم لال، زبونم لال، گوش شیطان کر، هفت قرآن در میون، نفری از انفار و بشری از ابشار به يك گوشه از احدی از این حقوق تخلفی بکند، دیگه هیچی، خریار و باقالی بارکن!

مقصود اینستکه جونم واسه شما بگه آقام که شما باشید، **وای بحال** آن کسیکه بدون اجازه کتبی رسمی نگارندگان محترم کتاب مستطاب و غوغ ساهاب، تمام یا قسمتی (حتی يك کلمه) از این کتاب را چاپ کند، یا ژلاتین کند، یا از روی آن نسخه خطی وردارد، یا سرمشق بنویسد. وای بحالش اگر جز به ترتیب فوق این کتاب را ترجمه، تقلید، تضمین، یا استقبال کند یا امانت بدهد یا از روی آن فال بگیرد.

وای بحالش اگر به انتشار غیرقانونی مندرجات آن بوسیله اشاره چشم و ابرو، یا نجوا، یا نعره، یا مراسله یا پست شهری یا پست ایالتی یا خارجی، یا تلیفان یا تیلفلاف باسیم و بیسیم، یا رادیو، تلهویزیون یا تلهپاتی مبادرت کند!

وای بحالش اگر از این کتاب تعریف کند، یا بد بگوید، یا درباره آن مقاله انتقادی بنویسد، یا نطق کند، یا آنرا مسخره کند، یا برایش متلک بسازد!

وای بحالش اگر از روی این کتاب مستقیم یا غیرمستقیم درام، تراژدی، کمدی، اپرا، اپرت، اپراکامیک بنویسد، یا پهلوان کچل، لانترن ماژیک، میکی ماوس، سینما خاموش، سینما سونور، سینما گویا، سینما رنگی، سینمای دارای دو بعد، سینما سه بعدی، سینما چهار بعدی، سینما پنج بعدی... سینما n بعدی بسازد!

قصیه عشق پاك

اول بارها همه جانورها،
 میشوند مست و اختیار از کفشان رها،
 میروند دنبال عیش و عشقبازی،
 منهم بودم جوان، اما نبودم راضی.
 قلم شی ای دست جنایتکار طبیعت بوقلمون!
 بگردی ای دنیای دون واژگون و کن فیکون!
 بسی روزها له له زنان من دویدم.
 دنبال ضغنا هی بوکشیدم.
 تا اینکه بیرون شهر در آسیا،
 پسندیدم دختر مشدی رضا.
 غروب دور از چشم اغیار ای پسر،
 بوی گلها در هوا میزدند بال و پر.
 بلبل چهچه میزد روی شاخه ها،
 ابرها تیکه پاره بود روی هوا.
 محبوبه من درون آسیا،
 شده بود پنهان مثل دختران با حیا.
 قلب من در قفس سینه تنگنا،
 طپشان موحشی انداخته بود راه.
 اشعار ویکتور هوگو و لامارتین،
 میخواندم من همچو عشاق حزین.
 دامن گریه نمودم پس رها،
 گوله گوله اشك میریخت از این چشمها.
 هیچکس نبود حال من را به بیند،
 یا که یکدم پهلوئی من بنشیند.
 قدم بر میداشت گلچین گلچین،

اشك من می ریخت و قر میکرد زمین.
 ناگهان معشوقه آمد برون از آسیا،
 من گفتم: «ای بارک الله مرحبا!
 چرا باین دیری آمدی تو اینجا؟
 «منکه از عشقت شده ام چون دوك سیاه.»
 او گفت: «ای جنایتکار چنین مگو سخن!
 «با من ژولیده پر رنج و محن.
 «من بی آرایش بودم آوخ آوخ،
 «تو مرا بغل گرفتی وجستی همچو ملخ.
 «روی لبهایم را گزیدی همچو مار،
 «پیش قامیل محترم بردیم وقار.»
 اینها را میگفت اما دست مرا می کشید،
 رفتیم تا شدیم در صحرا از چشم اغیار ناپدید.
 توی کودالی يك حلقه چاه غایم شدیم،
 پهلوئی يك اسب مرده غلت زدیم...
 * * *
 صبحش دردی گرفت در اسافل السفالیم،
 رفتم پیش حکیم او گرفت نبض پایم:
 پس اخمش را کشید توی هم گفت: «ای شیطونك
 «کارهای ناشایست کرده ای تو بی شك.
 «متأسفانه چاره این درد همیشه با دوا،
 برو از دعانویس بگیر دعا،
 «چونکه کارت گذشته از معالجه،
 «هی ورجه، هی ورجه، هی ورجه!»

بشوم، برایت من میمیرم؛ خواب بچشم نمیاید؛ ترا بقدر یکدنیا دوست دارم؛ مشاهده خواهیم کرد که همه اظهارات آنها دروغ بوده. پس بطور تحقیق درجه و میزان عشق یکنفر را که بیشتر سر زبان دارد و شارلاتانی می‌کند با یکنفر که پخته است و کمتر اظهار می‌کند نمی‌توانیم بسنجیم و از یکدیگر تمیز بدهیم. مثلن دو جوان به يك دختر اظهار عشق می‌کنند؛ یکی از آنها قنبرك در میاورد، اشك میریزد، غش و رپسه می‌رود، و بازی در میاورد. ولی دیگری که بقدر او کهنه کار نیست و سر زبان ندارد کلاهی پس معرکه می‌ماند. زیرا بطور تحقیق ضعیفه گول آن جوان چپالوس را می‌خورد. در این صورت آیا می‌توانیم قضاوت بکنیم که عشق کدام يك از این جوانها نسبت باین ضعیفه بیشتر بود؟ آیا می‌توانیم بگوئیم که جوان شارلاتان بیشتر این ضعیفه را دوست داشت؟ ولی پیران ما از قدیم گفته‌اند که: «تب تند عرقش زود در میاید» چه بسا اتفاق می‌افتد که اینطور جوانهای پرحرارت درجه عشقشان فورن تنزل پیدا می‌کند و به صفر می‌رسد. البته چون موضوع ما علمی است کاری بنتایج اجتماعی این موضوع نداریم که حق با کدام يك است. و آن دختر خوشبخت یا بدبخت می‌شود این هم بما مربوط نیست. فقط می‌خواهیم میزانی برای عشق این دو نفر پیدا کنیم که اساس بر روی احساسات باشد. آیا چنین میزانی ممکن است؟ در جواب می‌گوئیم: بلی، و آن میزان عبارت است از: «شلاق در ملاء عام»! ممکن است که خوانندگان محترم موضوع را جدی تصور نکنند، ولی پس از اندکی تأمل خواهند دید که موضوع جدی بلکه عملی است و این مقیاس روی احساسات قرار گرفته. برای اثبات مدعای خودمان همان مثل فوق را ذکر می‌کنیم: حال آن ضعیفه و آن دو جوان را که یکی از آنها شارلاتان و دیگری بی‌زبان است در نظر بیاوریم؛ هر گاه برای میزان عشق معشوقه، چند ضربه شلاق، مثلن ده یا بیست ضربه شلاق در ملاء عام قایل بشوند آنوقت دو جوان عاشق را حاضر بکنند و به آنها پیشنهاد بکنند. هر کدام حاضر به تحمل ضربه‌های شلاق شدند واضح است که او بیشتر ضعیفه را دوست دارد. اگر هر دو حاضر شدند آنوقت می‌شود ضربه‌های شلاق را بمزایده گذاشت و در میان چندین عاشق آنکسی که بیشتر از همه پوست

قضیه میزان‌العشق (مبحث علمی)

بر ارباب علوم پوشیده و مخفی نیست که علمای علم فیزیک آلاتی ساخته و میزانهائی وضع کرده‌اند که حالات و کیفیات گوناگون اجسام و موایع مختلف را بما نشان می‌دهد. اسم اغلب این آلات به «متر» منتهی میشود مثل ترمومتر، بارومتر، دانسیمتر، پیرومتر و غیره. مثلن برای سنجش حرارت بدن کافی است که شیشه مدرج بلوری را که میزان الحراره (گرماسنج) می‌گویند، در زیر زبان یا زیر بغل یا جای دیگر فرو ببرند و چند دقیقه انتظار بکشند، آنوقت جیوه که میان لوله از حرارت کلافه می‌شود راه می‌افتد و جلو يك نمره می‌ایستد و از روی آن درجه حرارت تن را می‌فهمند. مثلن میزان‌الهوا یا بارومتر از روی فشار بار هوا که بسطح جیوه وارد می‌آید انقلابات هوا را قبلن تعیین می‌کند. پس معلوم می‌شود که برای هر حالت و انقلابی میزانی معین شده؛ حال می‌خواهیم بدانیم برای این انقلابی که در بدن انسان تولید می‌شود و عموماً آنرا عشق می‌نامند میزانی معین شده و آیا ممکن است میزانی برایش تعیین نمود یا نه؟ در جمعه بازارهای اروپا يك میزان‌العشق وجود دارد که از روی حرارت دست، مایع قرمزی که در شیشه‌ای هست حرکت می‌کند و در مقابل درجهائی می‌ایستد که جلوی آنها بطور تمسخر نوشته شده: عشق پرحرارت، یا عشق گول‌خورده، یا عشق شدید و یا گذرنده و غیره، و از این قبیل مزخرفات. ولی چنانکه ملاحظه می‌شود، این میزان برای تفریح است و صورت عملی و جدی ندارد. زیرا وقتی که يك زن و مرد دست یکدیگر را گرفته‌اند، چشمهایشان کلوچه شده؛ قربان‌صده یکدیگر می‌روند، ما نمی‌توانیم بطور تحقیق قیاس بکنیم که تا چه اندازه بهم علاقه دارند و آیا ممکن است علاقه آنها را با هم سنجید یا نه. البته میزان پرداخت پول هم دلیل نمی‌شود؛ چون يك نفر ممکن است متمول باشد و سخاوتمند، و دیگری لات و خسیس؛ پس از روی پول نمی‌شود میزانی برای عشق قایل شد. اگر بخواهیم حرفهای آنها را میزان قرار بدهیم مثل: قربانت بروم، تصدقت

قضیه اسم و فامیل

منوچهر و عبدالخالق دو برادر بودند
 شمس‌النهار و رزماری هم دو خواهر بودند.
 این دو خواهر به اون دو برادر شوهر کردند،
 و فامیلی تشکیل دادند که محشر کردند؛
 منوچهر شد شوهر عزیز شمس‌النهار،
 عبدالخالق، رزماری را گرفت در این روزگار.
 حالا منوچهر و عبدالخالق علاوه بر برادر،
 گردیده‌اند باجناغ یکدیگر.
 همچنین شمس‌النهار و رزماری،
 با یکدیگر شده‌اند هم خواهر هم جاری؛
 عبدالخالق ضمنی میشود آئیزنه شمس‌النهار،
 منوچهر هم آئیزنه رزماری... چرا میخندید؟ زهر مارا!

کلفت‌تر بود و بیشتر شلاق خورد معلوم می‌شود عشقش بیشتر است و او
 شایسته ضعیفه می‌باشد. البته اگر دو زن یا بیشتر عاشق مردی بشوند با
 همین طریقه، و یا بوسیله در جوال کردن و سنکسار نمودن ایشان درجه
 عشق را می‌شود بدست آورد. چنانکه ملاحظه می‌شود این امر حسی است
 و خیلی کمتر از طرق دیگر اشتباه برمی‌دارد. کشف علمی میزان‌العشق در
 محافل علمی و دنیای علوم بی‌اندازه مهم است. از آن گذشته اهمیت آن
 در حیات انفرادی و اجتماعی نیز بر همه عالمیان معلوم و واضح میباشد.

۱- یکی از منابع قضیه ایه آنست که شاعر يك مطلب را اتفاقن درجود سازد ولی
 نتواند تشخیص بدهد که کدامش بهتر است، و همان‌جا واپماند. این صنعت موسوم به صنعت
 لطف مرده یا لطیف‌الطرفین میباشد و ابیات ذیل یگانه نمونه آن است،
 (بجای شش سطر آخر قضیه فوق)؛

منوچهر عبدالخالق حالا هستند هم باجناغ هم برادر،
 شمس‌النهار و رزماری نیز هستند هم خواهر هم جاری یکدیگر
 در نتیجه این وصلت منوچهر ضمنی میشود آئیزنه رزماری،
 عبدالخالق هم آئیزنه شمس‌النهار... چرا میخندید کوفت‌کاری!

قضیه اختلاط نومچه

یا جوج - : آقا معجوج، حوصله داری يك خورده با هم انترویو کنیم؟
ما جوج - : چرا ندارم. ولی اگر این دفعه اسم من را از ته امعاء غلاظت معرب کردی نکردی.

یا جوج - : ای به چشم! خوب بگو ببینم تو راجع بمعلومات خودمان پیسی میست هستی یا اوبتی میست؟

ما جوج - : نفهمیدم چی میگی. واضحتر حرف بزن.

یا جوج - : کتاب مستطاب «وغوغ ساهاب» را میگویم. میخواستم بدانم بعقل ناقص تو چه می‌رسد. آیا گمان می‌کنی خوب کتابی شده است؟

ما جوج - : البته، صد البته، هزارویك البته، کتابی که از فکر بکر و معلومات و تجربیات فراوان و ذوق سرشار و بی‌نظیر تو بزرگوار پدیدار شده باشد سگ کسی باشد که کتاب فوق‌العاده خوبی از آب در نیاید. مخصوصن که من نیز با زبان بسته و قلم شکسته خودم دستی توی آن برده باشم!

یا جوج - : آیا تصور می‌کنی که خوب فروش برود؟

ما جوج - : این سؤال را از من نباید بکنی. از آقای محترمی باید بکنی که پدر بر پدر کتابفروش بوده و از این راه ده‌ها هزار تومان پول حلال بدست آورده و تجربیات کافی و شافی حاصل کرده باشد. ولی رویهم رفته گمان مندم که از بعضی کتابها بهتر فروش برود.

یا جوج - : یعنی از کدام کتابها؟

ما جوج - : کتب ارکان اربعه.

یا جوج - : کتب ارکان اربعه چه باشدی؟

ما جوج - : همانا گروهی معتقدند که خدای اسرائیل در روز هفتم که کارخانه خلقت را تعطیل کرده و فکرش فراغتی یافته بود سر تا پای عالم را ورنده از کرد، دید فقط در آفرینش يك نکته ناتمام مانده است و آن اینست

که در رشته معنویات پروگرام صحیحی وضع نشده است. این بود که در روز هشتم، اول آفتاب، آستین قدرتش را بالا زد و نیم‌ساعتی بطور فوق‌العاده کار کرد و شالوده معلومات بشر خاکی را ریخت و این بنای با عظمت را بر روی چهار رکن رکین استوار نمود و عمل آفرینش را باین وسیله کامل کرد.

یا جوج (با اشتیاق) - : کدام است چهار رکن رکین معلومات روی زمین؟

ما جوج - : تحقیق، تاریخ، اخلاق، ترجمه.

یا جوج (نومید، زیر لبکی با خودش) - : در «وغوغ ساهاب» همه چیز پیدا می‌شود غیر از این چهارتا!

ما جوج - : همانا من سخنان زیر لبکی تو را به گوش هوش شنیدم و اینك بزبان حال تصدیق می‌نمایم. اما باید اضافه کنم که آنچه گفتم و در سفتی نباید موجب دلسردي تو وامثال تو گردد؛ زیرا هر کس اراده کند میتواند کتابی بر وفق یکی از این ارکان صادر کند، و برای اینکار باید همانگونه رفتار کند که آن پدر پیر به پسر خود دستور داد.

یا جوج - : چگونه بود آنك؟

ما جوج - : «آورده‌اند که پیرمردی مجرب، هنگام نزع پسر را نزد خود خواند و بدو گفت: هان ای فرزند دل‌بند اگر تو رانه بنیه حمالی در تن و نه ذوق تحصیل در سر باشد همانا بهتر آن است که یکی از چهار کسب را اختیار و خود را بدان وسیلت صاحب اعتبار کنی، دو روز زندگی را به بندگی نگذاری، بلکه عمری به خوشی بسپاری، سال و چاه بکف آری و پس از مرگ مرده ریگ بسیاری برای اعقاب خود برجای گذاری. اینك آنچه بتو می‌گویم نتیجه سالیان دراز تجربت تلخ است، زیرا مرا در کودکی از آنجا که آوازی خوش بود بر حسب وصیت پدر قاری کردند، و يك عمر به نکبت و خواری پسر آوردم، لکن از بسی جایها گذر کردم و بر بسیاری مردمان نظر، عاقبت به یقین دریافتم که هیچ چیز در این دنیای دون به از یکی ازین فنون نباشد که آن: تحقیق و تاریخ و ترجمه و اخلاق است.

چیست، آنکاه هرچه دم قلمت بیاید غلطانداز بنویس و بنام نامی نویسنده اصلی منتشر کن؛ هرچه خواستی از قول او بساز و هیچ خود را مبارز، ضمنی ساعی باش که در همه مقالات مهم اجتماعی، فلسفی، علمی و یا افسانه‌ها، تناثرها و رومان‌های مشهور میشل زواگو، آلفرد دوموسه، ویکتور هوگو، موریس لبلان، لامارتین و امثال ایشان عبارات شورانگیز عاشقانه بگنجانی، و هیچ صفحه ترجمه تو خالی از فرازهایی مانند «آوخ، آوخ»، «عشق گرم»، «روح لطیف»، «دل سنگ» و «پرتوماه» نباشد. اگر چنین کردی محبوب القلوب خوانندگان معظم و گرامی شوی و با اجناس لطیفه شادکامی کنی.

«چهارم - اخلاق و فلسفه است، که اگر هیچیک از آن کارها که پیش گفتم از تو ساخته نباشد فیلسوف و اخلاق‌نویس بشو. زیرا این فن را اساس و مایه‌ای در کار نیست، همینکه چند لغت قلنبه از بر کردی هر کجا رسیدی آنرا تکرار کن و در خلال سطور همه نوشته‌های بگنجان. البته آب و تاب لازمه آن است. همواره از مطالب قلنبه و هیچ در پیچ دم بزن و دل وروده خود و شنوندگان را پرهم بزن، تا بگویند دریای علمی و واقف بره‌جهول و معلوم.

«مرکز فراموش نکن که اگر از اهمیت عصمت در جامعه، و شئون اخلاقی عالم بشریت، و اینگونه موضوعهای بزرگ ظاهر و پوچ باطن در نوشته‌ها و گفته‌ها، با مناسبت و بی‌مناسبت، در خواب و بیداری، دم‌بزنی، دیری نمیگذرد که ملتقب به لقب فیلسوف دانشمند، و مصلح اجتماعی خواهی شد. نامت بر سر زبان مرد وزن خواهد بود و نانت در روغن.

«همانا نکته اساسی که باید در نظر داشته باشی این است که هر کدام از این چهار فن شریف را که خواستی انتخاب کنی متقدمین خود را فراموش مکن. حتمن خودت را یکی از بزرگان معاصر یا قدیم که احترامش مسلم است و بنیان شهرتش محکم، پیوسته کن، تا در پرتو نام او نام تو نیز چون آن «لبلاب ضعیف شود که چندی پیچد بدرخت ارجمندی در سایه وی بلند گردد و مانند وی ارجمند.» اگر متقدمین از معاصرین باشد در مجامع صرف شام و صبحانه یا ناهار و عصرانه که منعقد میکنی باتکریم و خوشروئی سخت از ایشان پذیرائی کن. خود را بدروغ کوچکتر و خاکسارتر از آنکه

«اول - همان‌جا فرزند، اگر خواستی محقق دانشمند شوی چنانکه خلاق نوشته‌هایت را به اشتیاق بخرند و به رغبت بخوانند، و نامت را در هر مجلس با احترام تمام بر زبان برانند؛ نخست نیک بنگر که از زمره محققین مشهور کدام یک در شهر تو سکونت گزیده است، و آیا در نزد مردمان دیار تو قرب و منزلتی دارد یا چون من فلوک و خوار است. هر گاه صورت اول شامل حالش و کار جهان بر وفق مراد و اقبالش باشد، مدتی در نزد او استاژ بده، یعنی بی آنکه کوچکترین امارات حیات از خود بمنصه ظهور رسانی در گوشه مجلس او بنشین و باد مجان گرداگرد قاب بچین، دنب او را در بشقاب بگذار و خود را در شمار فدائیان وی در آر، تا کارت سکه کند و پیامت کونه. سپس نام چندین کتاب قطور عربی را از بر کن و بتقلید آنان عباراتی چند بر رشته تحریر بکش، و بویژه التفات کن که حتا یک صحیفه‌ات از نام نامی آن کتب تهی نباشد. هر گاه به جملاتی رسیدی که معنی آنرا درست نفهمیدی هیچ وانمان و انمان بلکه بی پروا آنرا در نیشته خوبشتن بگنجان و بدینگونه بیگانه را از ترس بلرزان و خودی را از حسد و غبطه برنجان.

«دوم - اما تاریخ خود شعبه‌ای از تحقیق است که مستلزم افکار دقیق است. چنانچه اقدام باینکار کنی، نیکوست اندکی زبان خارجی بدانی تا بمقامات بلند رسیدن بتوانی به آسانی. و بدانکه همینقدر که در سنوات اتفاقات مهم اشتباه ننمودی در زمره خاصان این فن برای خوبشتن جایی رهودی. دیگر کاریت نیست جز آنکه مطالب دیگران را در قالبی دیگر ریزی و با عبارات و اصطلاحاتی از آن زبان خارجی برآمیزی؛ یا اساس و واقعه‌ای در مخیله خوبشتن بسازی و کتابی با حواشی مفصل در آن باب پرداز. اگر هم از قوه ابداع یکباره خود را بی بهره بینی، همانا توانی که در گوشه‌ای پفراغت بنشین و بیهوده زحمت نبری و افکار و عبارات دیگران را عین با اسم خود برشته پاکنویس در آوری.

«سوم - اما ترجمه - چون چند ماهی در یکی از مدارس رفته باشی و چند کلامی از یک زبان خارج مذهب آموخته، بعدی که بتوانی فقط اسم نویسنده کتاب یا عنوان مقاله‌ای را بخوانی، میتوانی خود را در زمره مترجمین مشهور بچپانی. پس بکوش تا بدانی فلان کتاب از کیست و درباره

فهم عوام کالانعام باشد. مثلن کتاب مستطاب «وغوغ ساهاپ».

یا جوج - : (ناگهان). مخارج این کتاب چقدر شد؟

ما جوج - : همانا برای کتاب مستطاب «وغوغ ساهاپ» دو قسم مخارج مختلف بعمل آمده. مخارج مادی و مخارج معنوی.

یا جوج - : مخارج مادی کدام است؟

ما جوج - : مخارج مادی را میتوان بطور تخمین حساب کرد که چقدر شده. این مخارج به شکل پول نقد بوده و در نتیجه هفته‌ها و ماه‌ها جان‌کردی کنند بدست آمده و در عرض چند روز کوتاه مثل آب روان از کیسه فتوت غومپانی بدر رفته است. و بطور کلی از بسا بت‌های ذیل پرداخته شده است: کاغذ مسوده، کاغذ پاک‌نویس، دسته قلم، سر قلم، مداد سیاه، مداد سرخ، مداد غوبیبه، جوهر (چندین رنگ)، دوات، کاغذ آب خشک‌کن، میز تحریر، صندلی تحریر، لیوان آب، یخ، یک عدد وغوغ ساهاپ (از گلاب شیکری)، کرایه درشکه، کاغذ چاپ، کاغذ جلد، حمالی، اجرت چاپ، اجرت غلط‌گیری (که چون غلط‌گیری را خودمان انجام دادیم، این اعتبار را برای صرف لیموناد و آبجو در ضمن غلط‌گیری بکار زدیم)، اجرت صحافی، تمیسیون فروش و غیره و غیره، روی هم رفته با حساب دقیق بیغرضانه، بهر جلدی از این کتاب مستطاب دو ریال (قران) مخارج مادی تعلق گرفته است.

یا جوج - : (با دهان باز). فقط دو قران؟ من خیلی کتابها را دیده‌ام که از حیث چاپ، حجم، جنس کاغذ، وسایر خواص مادی، انگشت کوچیکه «وغوغ ساهاپ» هم نمیشدند، با وجود این یک کتابفروشی آنها را بقیمت پنج ریال و شش ریال میفروخت و بسر جد مطهر یک آقا سید محترمی که حاضر و ناظر بود قسم می‌خورد که ضرر میکند و آقا سید هم حرف او را تصدیق میکرد مثل این بود که از تهوتوی کار او خبر دارد.

ما جوج - : حرف مرد یکی است. اگر شاه رگم را بزیند، بیش از دو قران تمام نشده که نشده. جلدی دو ریال هم که می‌گویم در صورتی است که متصدی چاپ «وغوغ ساهاپ» یک کتابفروش متخصص نبوده و خود این ناتوان بوده‌ام که از این فن شریف بوئی نبرده‌ام و چپ و راست یا

هستی در مقابل ایشان وانمود کن، با اشاره مستقیم و نامستقیم از آثار ایشان اظهار اطلاع، و تمجید کن، در مقابل هر اشاره ایشان سرفرود بیاور و صورت حق بجانب بخود بگیر. اگر در خارج خواستی به تنهایی عکس برداری چند جلد کتاب قطور در هر طرف و در پیش‌رو بگذار و دست راست را زیر چانه جا داده نگاهت را به نقطه نامعلومی در زوایای آسمان معطوف کن تا هر کس عکس جمالت را بدیده عبرت بنگرد و به زبان حال گوید: «این مردی صعب فکور است!» و چون چنین کردی بر سر هر سفره لقمه‌های چرب‌پشت گذارند و همچون قوم و خویش شمارند زنه‌ار اگر کنی فراموش. نامت ز جهان شود فراموش. همه زحماتت بهدر خواهد رفت و عمرت بیهوده بسر. نظری بر اطراف خود کن و بین چگونه مشاهیر امروزه همین راه را پیموده و سود آنرا ربوده‌اند. معلومات اربعه را احتکار کرده و بکمک شهرت متقدمان برای خود اسمی بدست آورده‌اند. و پس از چندی خرده خرده خود را از استادان خویش هم بالاتر شمرده ایشان را بهیچ نمیگیرند و عاقبت لقب ادیب ارباب و دانشمند شهیر و یگانه فرزند ادب پرور و فیلسوف هنرمند را به دمب خود می‌بندند و استفاده‌های مادی مینمایند.»

«پدر چون سخنان خود را بدینجا رسانید چانه انداخت و رخت هستی بسرای نیستی کشانید.

«اما پسر شقی هر چند ضعیف‌البینه بود اندکی در گفته‌های پدر غور نمود. عاقبت پستک حمالی را بر پشت خود استوار و در گوشه سبزه میدان شروع بکار نمود و تا آخر عمر بار میبرد و بدان افتخار میکرد»

یا جوج - : این حکایت بما چه تعلیم میدهد؟

ما جوج - : این حکایت بما تعلیم میدهد که حدود نویسندگی از ابتدای خلقت به همین چهار موضوع محدود شده است و هر کس در غیر این موضوعها سخنی بگوید و خود را نویسنده بداند باید سرش را داغ کرد. یا جوج - : پس چرا جایزه ادبی نوبل را تاکنون هیچک از محققین،

مورخین، خوش اخلاقی نوبسان و مترجمین نبرده‌اند؟

ما جوج - : الله اعلم بس سواب اما به گمان من جایزه نوبل برای کتابهایی است که با واجد بودن بالاترین ارزش ادبی، در همان حال درخور

کلاه سرم رفته و یا گشادبازیه‌ها و ناشیکریه‌های بیجا کرده‌ام. یقین دارم اگر يك کتابفروش متخصص این کار را برعهده گرفته بود عین همین چاپ برایش در حدود نصف این مبلغ تمام می‌شد، یعنی يك قران.

ماجوج - : (متحیرانه). خوب. فرمودید مخارج «معنوی» هم کرده‌اید. این یعنی چه؟ من تا حالا چنین اصطلاحی به گوشم نخورده بود. ماجوج - : شما مگر خدا نکرده از آن طبقه از مردم هستید که تا چیزی حسی و قابل لمس پیدا نشود بوجود آن معتقد نمی‌شوید، آیا چیزهایی که الان برای شما خواهم شمرد از کیسه عمر ما نرفته و آیا کیسه عمر از آن کیسه ترمه سیاهی که پول خورده‌ها مان را توش می‌گذاریم خیلی مهم‌تر نیست؟ چقدر انرژی سلولهای دماغی خودمان را برای پیدا کردن موضوع این قضایا و پروراندن آن و به کلام سپردن آن صرف کرده‌ایم! چقدر عصب و رتین چشمهای کور مکوری خودمان را فدای مراحل نوشتن و پالک‌نویس کردن و غلط‌گیری و چاپ آن کرده‌ایم؟ چقدر بر عضلات نازنین انگشتان و بازوان خودمان برای سیاه کردن و پس و پیش کردن این اوراق زحمت تحمیل کرده‌ایم! عضلات پای خودمان را چقدر به سنگ‌دوهای خسته‌کننده و ادا کرده‌ایم! چانه نازک نارنجی خودمان را چند هزار مرتبه برای خواندن، انتقاد کردن، تصحیح، چانه زدن با این و آن، و سروکله زدن با آن و این جنبانده‌ایم! همانا اگر مردم بخواهند ذره‌ای از خروار مراتب قدردانی خود را به ما نشان بدهند باید يك مجسمه طلای سفید از ما در هر خانه‌ای بر مقام با احترامی نگاه بدارند. (با حرکت شدید دست و هر دو شانه، و رنگ به رنگ شدن صورت، حاکی از غلیان خطرناک احساسات) بالاتر از همه اینها، پالک‌نویس کردن و تنظیم لیست مندرجات و غلط‌گیری کردن و زحمت مکانیک بچاپ رساندن و فروش کتاب در هیچ کجای دنیا بانویسنده نیست. اینها کار اعضای جزء شرکتهای انطباعات است. اینک آن مقدار از عمر عزیز ما که صرف این کارها شده است کاملن تلف شده و خودتان بهتر میدانید که عمر و وقت من و شما با عمر و وقت دیگران مثقالی هفتصد هزار دینار فرق دارد... افسوس افسوس! اگر تمام الماسهای معروف کره زمین را پیش پای ما بریزند يك بلیونیم این خسارت عمر را جبران نخواهد

کردا... آری، نخواهد کرد... هیئات، نخواهد کرد که نخواهد کرد!...
 یا جوج - : (با صدای خیلی نرم و مخملی). آقای معجوج! حالا فرض کنیم اتفاقن يك هیئت اعزامی پیش شما آمدند و آن الماسهای معروف را پیش پای شما بخش کردند. آیا شما راستی راستی قبول نخواهید کرد؟ و اگر تقدیم کنندگان خدمتتان خیلی اصرار بکنند، آیا اوقاتتان تلخ میشود، بایشان فحش‌های بد بد می‌دهید و الماسها را چنگه چنگه روی پشت‌بون همسایه سوت می‌فرمائید؟

ماجوج - : (فورن قدری رام شده با برق چشمها در حالتی که از هوش و شاید هم از ذوقش، یادش می‌رود که به «معجوج» گفتن او اعتراض بکند) - نخیر... نخیر... البته اگر واقعن دیدم اصرار دارند قبول بکنم و قبول نکردن من ایشانرا دلشکسته خواهد کرد، به مدلول گفته مشهور «اصرار که بیش از این نمیشه» رفتار نموده الماسها را تصاحب میکنم و منت بزرگی از این راه بر تقدیم کنندگان می‌گذارم... ولی باز، از آنجائیکه... آن الماسها در آتیه شخصی ما کمابیش بی‌تأثیر نخواهد بود (با صدای محکم و پراطمینان) فایده این تقدیمی بالاخره چندین برابر به خود تقدیم کنندگان و سایر اهالی کره زمین خواهد رسید!

یا جوج - : (با همان صدای آهسته مخملی). تقدیم کلکسیون کامل الماسهای معروف دنیا به ما، برای دنیا چه منفعتی دارد؟

ماجوج - : چه سؤال احمقانه‌ای! منفعتش اینست که ما فورن از قید مادیات زندگی تاحدی آزاد میشویم، غصه نان شب نمی‌خوریم، و میتوانیم روی بیرون دادن آثار حاوید دیگری از همین قبیل، تمرکز قوای دماغی بدهیم. نه اینکه سالها صبر کنیم و غاز غاز پس‌انداز نماییم یا با ربح‌گزاران قرض کنیم تا مخارج چاپ يك کتاب کوچولو فراهم شود. سپس وقت و پول و قوای جسمی و فکری خودمان را صرف آن کنیم که قطع و نمره حروف کتاب را معین نماییم و جنس کاغذ و رنگ جلدش را انتخاب کنیم و شکنجه غلط‌گیری را بکشیم و بالاخره که با صد خون دل از چاپ درآمده، کتابها را نقد و یکجا به کتابفروش بپاریم و اگر بختمان آورد و او از طبقه کتابفروشیهای صحیح بود پول خود را نسیه و خورد خورد به مرور زمان

حاضر میشد و با خوشروئی و منت، اجازه طبع آن را از ما میگرفت. و پول هنگفت نقدن تقدیم مینمود، و قرارداد میبست که در چاپش هم از هر هزار، ده هزار، یا صد هزار نسخه فلان مبلغ عاید ما بشود. و قولش هم قول بود نه پول... کونان دوپیل انگلیسی که مقامش حتا در میان نویسندگان معاصر خودش از ملت خودش درجه اول نبود همین پارسال پیارسالها چاپ هیودهم یکی از سی چهل کتابش را به مبلغ چهل هزار دلار پیش فروش کرد. و تازه این اتفاق منفردی نیست. هفته ای نمیگذرد که نظیرش یا بالاترش پیش نیاید، آن یکی دیگر، اصلن قلم و کاغذ را هم کنار گذاشته و فقط از عایدات حق فیلم رمانهایی که در ایام جوانیش نوشته مانند لردها زندگی میکنند. آن یکی دیگر که نوشتجاتش ارزش ادبی هم چندان ندارد در مملکت خودش سه برابر حقوق یک وزیر، عایدات نویسنده گی دارد و به اندازه حقوق یک معاون وزارتخانه به زن خودش خرج لباس تنها میدهد. اصلن پول سرش را بخورد، احترامات گوناگون است که روی سرنویسنده میبارد. انتقادات سنجیده و فهییده است که از روز انتشار کتابش، تا سالها بعد، راجع به آن نوشته میشود. تشویقهاست که مستقیم و غیرمستقیم از او بعمل میآید، جایزههاست که تقدیمش میشود. دعوتهاست که از او به شهرهای دیگر و حتا محالک خارج میشود، مرد و زن و کودک خط و امضایش را می قاپند و کلکسیون میکنند، خانه اش را از طرف دولت یا ملت زیارتگاه عمومی قرار میدهند و از قلم و صندلی و کتابها و لباسها و عکسها و اسباب و اثاثیه اش موزه درست میکنند. زنهای مثل ماه نزد او میروند و اگر موفق شدند، آشکارا افتخار میکنند که من با فلان نویسنده بزرگ خوابیده ام، هر حرفی که بزند توی صدها روزنامه به چاپ میرسد و اثر خودش را میبخشد، کله گندها خوشایندش را میکوبند، و از او هزار جور دلجوئی میکنند، خوب، اگر شخص با استعدادی در چنین محیطی ترقی بکند چه تعجبی دارد؟... حتا میتوان گفت هنری نکرده است!

یا جوج - : (یک خمیازه میکشد به چه گندگی،)

یا جوج - : ... اما اینجا هر کسی که مطابق میل موقتی چارتا چنده لگوری یک عبارتهای پوچ و بیلطف و حتی پراز غلطهای گرامری زبان مادری

از او دریافت داریم. و اگر خدا نکرده او از آن طبقه دیگر باشد که پناه به عزرائیل!

یا جوج - : (با چشمهای کودکانه که از نادانی و تحیر درشت شده و انکار در آن خوانده میشود) مگر در جماعت کتاب فروش هم سوی خوش حساب نوع دیگری ممکن است یافت؟!

یا جوج - : همانا کتابفروشه های امروزه تهران بر سه طبقه هستند. اول دوسه کتابخانه آبرومند و معتبر و نسبتن خوش معامله. دوم ده دوازده کتابفروش نابکار که امان از دستشان! (ساکت میماند)

یا جوج - : (پس از سیزده سانیه انتظار شدید). سوم؟

یا جوج - : طبقه سوم اصلن قابل طبقه بندی نیستند - همه اش آداب مبال رفتن میخرند و کتاب نجاسات میفروشند ما را با ایشان هیچ کاری نیست. اما آن طبقه دومیهها... (چانه اش شل میشود و گوشه های دهنش پائین کشیده میشود)...

اینها قابل نیستند قدر ما را بدانند... همان بهتر که ندانند... میلیاردها سال باید بگذرد و زمین دور خودش و خورشید گیج گیجی بخورد و صدها ملیون نسل بشر روی زمین بیایند و خاک شوند و اثری از آنها باقی نماند تا ژنیهای مثل ما پیدا شود... پیدا شود؟... نه! تازه آیا بشود، آیا نشود!

یا جوج - : (یکه ای میخورد). آه!...

یا جوج - : ... حتا در همین دوره که چند صباحی پیش از آغاز قرن تمدن نگذشته است، اگر ما در محالک خارج پرست بودیم برایمان سرودست میشکستند و به افتخارمان در تمام کاتدرالهای بزرگ اسفند دود میکردند. ما در عوض اینهمه سگ دوی کاری جز این نداشتیم که یک سیکار هاوان کنج لبمان بگذاریم و افکار جانبخش خودمان را از پشت دوده های آن بیک زن جوان خوشگل خوش توالت باسواد که سرانگشتان ظریف خودش را با ذوق و شوق تمام به نرمی و چالاکی روی کلیدهای براق یک تایپ را به اطاعت ما فرود میآورد دیکته بکنیم، بعدش نماینده فلان کمپانی بزرگ و محترم کتابفروشی سر ساعتی که وقتش را قبلا از ما درخواست کرده بود

مجبور میشود بجای يك شاهکار دنیا پسند مانند کتاب «مستطاب» و «دغوغ ساهاپ» چند جلد ورق سیاه با اسمهای قی آور مثلن «هفوات الغصون» یا «ارواح نامه» یا «دیوان شلغمی قمی» ببرد بپردازد گوشه اطاق خراب شده اش. فقط شاید يك نفر قاطرچی کهنه کار بتواند با این نمره ۲ها بجوال برود و از پس ایشان بر بیاید. بدتر از همه اینکه با وجود استفاده های مادی فراوان که از انسان میکنند پشت سر انسان هم هزار جور بد گوئی میکنند. اما در عوض، فلان کتابخانه اروپائی که اتفاقن انسان چند جلد از همان کتاب خودش را برای او فرستاده است از هزار فرسخی صورت حساب و پولش را بمرتبگی ساعت کرونومتر میرساند.

از طرف دیگر به دستگیری همین کتاب فروشها ادبیات امروزه ما تقریبن مال احتکاری يك مشت شرح حال اشخاص گمنام نویس، و ex آخوند، و حاشیه پرداز، و شاعر تقلیدچی گردیده است که نان به هم قرض میدهند و متصل از اینجا و آنجا لفت و لیس میکنند.

خوشبختانه نویسندگان راستی راستی بزرگ «دغوغ ساهاپ» از زیر پته در نیامده اند. میفهمند دنیای ادبیات دست کسی است و برای این گونه «ادبا» و نمره ۲ها تره هم خوردن میکنند! ... (عطسه اش میگیرد) ... هاوم ... هاوم ... هیچی چه ... آپیچی! ... چوم!

یاجوج - : (با همان آهنگ جدی و یکنواخت، و از لحظه قطع شدن صدای یاجوج). آری، آری، بنایم اقلام مبارکه خودمان را که ما را از چاهلوسی و دورویی و موس موس بی نیاز نموده است و اگر حرفی داشته باشیم بدون رودروایی میگوئیم و میشنویم، نه میرنجیم و نه میرنجانیم، علاه از این بنده این موقع را مفتتم شمرده با صدای بلند عرض میکنم: «آقا معجوج! بقدری از خودت تعریف بیجا و از دیگران تقبیح بیجا کردی که سرم را بردی. آقا معجوج! از بس چرند گفتمی سرم را درد آوردی و الان باید پول بدهی بروم از دواخانه اسپرین بگیرم تغذیه کنم. آقا معجوج! برو فکر نان کن که خربوزه آب است. آقا مع...»

یاجوج - : ای احمق، چند دفعه بهت تذکر بدهم! چرا میگوئی

خودش پشت هم ریسه کرد و به زور هو چندصد نسخه از آن را به فروش رسانیده خودش را نویسنده محترم و عالیقدر میپندارد. چاق میشود. اخمهای خودش را قدری توی هم میکند تا قیافه اش سردویی اعتنا و بزرگواری جلوه کند، گردن خودش را در اعماق یخه پالتوش فرو میکند تا آتمسفر مرموزی دور خودش احداث نماید و هر وقت به یکی از بالادستهای خودش میرسد فیس کرده با منتهای پروئی باو میگوید: «جامعه به نوشتجات من خوشبین است!» دیگر اسم کامل کتاب خودش را بر زبان نمیآورد و فقط به لفظ «کتاب» اکتفا میکند و در هر مجلسی هر مطلبی موضوع گفتگو بشود او قرگردنی آمده میگوید: «این نکته در «کتاب» شرح داده شده است.» و بجای مواجب کلفت خانه اش چندتا از کتابهای خودش را میدهد که دور خیابانها افتاده بفروشد اجرت کار خودش را در بیاورد.

یاجوج - بریز پا به پا میکنند...

یاجوج - ... کتابهای ایشان هر قدر سرعت معروف میشود به همان سرعت از میان رفته به روزگار سیاه دچار میگردد. اما در این میان آن کتابفروشهای نمره ۲ راستی جنایت میکنند. زیرا بمحضیکه می بینند مشتریهای شهر نوی و پا قاپوقیشان رو به از دیاد میروند آن چیز نویس خام را به آسمان هفتم میرساند و بالعکس سر نویسندگان حسابی و دغوغ ساهاپی کچلک بازیهای در میآورند که اون سرش ناپیدا است. راستی بهتر است که انسان کتاب خودش را برای فروش دم دکان بقالی و کله پزی و لحاف دوزی بگذارد تا اینکه به این نمره ۲ها بسپارد!

نویسنده کتابش را با ترس و لرز به کتابفروشی از این طبقه میدهد. و با او قرار میگذازد صد بیست قیمت را بعنوان کمیون فروش بردارد، ماهها میگذرد خبری از پول نیست. و هر وقت صاحب کتاب با گردن کج پیش او رفته دست گدائی برای دریافت پول خودش دراز میکند، کتابفروش یا از بیخ منکر طلب او میشود یا میگوید «فردا» بیائید، یا پیشنهاد میکند که عوض پولتان فلان کتابها را که مؤسسه ما بطبع رسانده است بردارید. نویسنده بیچاره هم که از پول گذشته و از زندگی بیزار شده است بالاخره

«معجوج»؟ مگر مخرج همزه نداری؟

یا جوج - : احمق خودتعی!

ما جوج - : هستی و بودی و خواهی بود. :. ایچچه!

قضیه ویتامین

مهمترین عنصر اندر حیات،

که جلوگیری مینماید از مسات،

نامش ویتامین باشد تو بدان،

این دلایل را هم تا آخر بخوان.

باعث صحت چو ویتامین بود،

هر که خورد آنرا حیاتش تأمین بود.

آنرا بیشتر یابی تو اندر سبزیجات،

باشد سبزیجات کلید نجات.

در بقولات هم بسی پیدا شود،

خوردنش باعث گردن کلفتی ما شود.

تصور نکنید که ما بدون دلیل علمی موضوعی را مورد بحث قرار

میدهیم. ما دلایل عظیم و روشنی در دست داریم و به رخ شما میکشیم تا

ثابت کنیم که:

ویتامین آ، ب، س، د، ه، اف، ژ، آش،

یافت گردد جان من در آش ماش

یکی از دکترهای آلمانی،

که قدر و منزلتش را ندانی،

اسم او بود فونک و در لابراتوار،

کرد تجر بهای بیشمار؛

تا که او بنمود کشف ویتامین،

درجه علم بشر را پس به بین!

کشف کرد او که اندر لوبیا،

هم در عدس هم ماش و هم باقالا،

لپه و نخود و ماش و هم برنج،

میتوان پیدا نمود اینگونه گنج.
زیر پوست این خوردنیها را دید اوی،
بعد از آن خاصیتش فهمید اوی.
گفت: «ویتامین الف. امگا، اسپین،
» بنده دیدم پس کردم این رو و لوسیون.»

معجزه علم اینجا شد پدید،
شهرتش سرتاسر عالم علم پیچید.
با غذا باید بسی سبزیها خورید،
تره و ترتیزک و نعناع و شوید.
در تربچه قرمز و ترخون بسی،
ویتامین باشد که نداند کسی.
بس اثرها دارد اندر زندگی،
حیف که ما ندانیم از هزارش اندکی،
فرض اگر برنجهای زردچه را،
بکبوتر بخوراند روزها،
بطوری چاق و چله میشود آن کبوتر،
که نشاید گردنش زد با تبر،
لیکن اگر از برنجهای سفید،
که نباشد بحال حیوان مفید،
مدتی دهیش بجای خوراک،
حالش بهم خورده از این دنیا میزند بچاک.
آدمها وقتی که شلتوک میخورند،
از مرض «بری بری» جان درمیبرند.
ولی اگر برنج بی شلتوک میخورند،
قطعن ناخوشی «بری بری» گرفته و بزودی میمردند.
چرندگان هم از علوفه جات،

ویتامین را اخذ میکنند برای حیات.
ولی گوشتخوارها وقتی که حیوانی را میکشند و خون او را میخورند
ویتامین را از خون قربانی علفخوار خود میگیرند که کلی زحمت کشیده و
نباتات تازه را تبدیل به بدل مایتحلل کرده، و بدینوسیله به زندگانی ادامه
میدهند.

اگر خوراکیها را زیاد بپزند،
ویتامینها مرده و مرخص میشوند؛
بنابراین آدمیزاد هم باید،
مثل اجدادش غذا را خام بخورد.
همچنانکه میمونها در جنگلات،
که تغذیه میکنند دائمی از میوه جات،
همه شان گردن کلفت و سالمند،
غصه پخت و پز را هم نمیخورند،
مثان ثابت شده که در شراب انگور،
ویتامین پیدا میشود بعد و فور.
پس لازم گردیده است خوردن شراب،
کم نه، بلکه زیاد مثل آب.

امریکائیهای جدیدالاسلام چون منع کردند شراب،
در بین مردم افتاده انقلاب و شد شکر آب.
قاچاقچیهای مشروب پیدا شدند.
هزارچور گندوکثافت را بخورد مردم میدادند.
پولهای گزاف از آنها میگرفتند،
هر کثافتی هم باسم شراب بآنها میخوراندند.
چونکه در آنجاها نمیساختند شراب،
مردم هم بآن دسترسی نداشتند و بود نایاب.
اکثر ناخوشی «بری بری» گرفتند،

«چون ویتامین نیست، زندگانی نمیتواند!»

فلاسفه روح شناس تولپ رفتند.
دیگر راجع بقضیه ویتامین چیزی نگفتند!

کم مانده بود که از این مرض بعیرند.
تا اینکه پشیمان شده باده را آزاد کردند،
روح باده گساران را شاد کردند.
از وقتی که وسواس ویتامین درست شد.
عقیده جدیدالاسلامها بکلی مست شد.

تمام اینها نتیجه مضر تحقیقات دکتر فونک است
که امریکائیهای مذهبی را از راه دربرده است
و از روز این کشف، فلاسفه روح شناس،
موافقت کردند با این اساس؛
و برضد فلاسفه مادیون خدانشناس،
نطقها کردند و دادند هزاران کنفرانس.
بآنها خندیدند و گفتند: «دیدید،
» که در همه موجودات روح باشد پدید؟
» از کوری چشمه‌ایتون،
» در شلتوک برنج هم روح باشد فراوون!
» اگر بشر از آن روح نخورد،
» باید دست از جان شیرین بشوردا!»

فلاسفه مادی بآنها برگشتند و گفتند،
(چونکه خوب حرفهای آنها را شنفتند):
» اگر روح باید تغذیه از ویتامین بکند.
» پس باید ماده باشد که چنین بکند.
» واز قرار تحقیقات عمیق علما،
» ویتامین بهم نمیرسد در آندنیا،
» بنابراین روح در آنجا زنده نمیماند،

Asomate da la ventana;
Paloma del alma mia,
Que Ya la hora temprana
Nos viene anunciar el dia.

بمحض شروع این آهنگ، بعضی از ساقها که مدت‌ها بود بی‌حرکت مانده یا فقط جنبش‌های کوتاه و بی‌تابانه‌ای از روی حوصله سر رفتگی کرده بودند جانی گرفتند. گوئی روحی در آنها دمیده شد و به آهنگ تانگو، اگر چه با ترس و خجالت، در محیط سایه‌آلود و پنهان خودشان شروع به تاب خوردن کردند:

El alma de mi se muere'
El, se muere del frio,

در زیر یکی از میزهای دوفری، يك جفت ساق پای زن، يك جفت ساق پای شکیل و مهیج، یکی روی دیگری قرار گرفته بود و مانند دیگران آهنگ تانگو را پیروی میکرد. آن ساقی که روی ساق دیگر افتاده بود به چپ و راست و بالا و پائین، گاهی از زانو و گاهی فقط از قوزك تانوك كفش، دایره‌هایی میزد. اما ساق زیرین سنگینتر حرکت میکرد. فقط گاهی از زانو پائین گردشی میکرد و ساق بالائی را درحالی‌که بازی‌گوشی مشغول حرکات مخصوص خودش بود همراه میبرد. گاهی نیز ساق زیرین فقط قوزك یا پنجه خود را یکی دو سانتیمتر به آهنگ موزیک از سطح آسفالت شده زمین کافه بلند میکرد و دوباره به آرامی آنرا همانجا فرود می‌آورد.

چراغها را برای خاطر موزیک سرخ‌رنگ کرده بودند. سایه‌سندلی مقابل، با سایه دست يك مرد چاق، و سایه سه گوش میز، از دور و نزدیک با روشنائی سرخ چراغ مخلوط شده بود و آن ساقهای زنانه را محو و مه‌آلود ساخته بود. این ساقها برای خود عالم و زندگی‌گانی مخصوصی داشتند. و پیغامهایی بساقهای دیگر میفرستادند. زیرا ساقها میتوانند با یکدیگر حرف بزنند و احتیاجی به زبان معمولی ندارند.

در نیم قدمی این ساقها، دوساق دیگر درشلوار خاکستری لبه‌برگشته

در کافه‌ها، تخته سطح‌میز، سرحد میان دودنیای مختلف را تشکیل میدهد. از سطح این تخته به بالا، دنیای روشن، دنیای شاد، دنیای بازوهای پاک و برهنه و سرانگشته‌های آراسته، دنیای لبهای سرخ و خندان، دنیای چشمهای پراشتیاق و عشق‌خواه است. اما از سطح تخته پائین اوضاع بکلی جور دیگر میشود، اینجا دنیائی است پر از سایه‌های ساکن یا متحرک، جولانگاه سگها و گربه‌ها و حشرات و آرامگاه ساق پای انسانها است! بیچاره ساق‌ها! ساق‌های خدمتکار و زحمتکش و فراموش شده! هر جا صحبت شتافتن بسوی دلدار یا فرار از اشخاص ناگوار است، رنج و خستگی آن برعهده ساق پاست، ولی بمحضیکه صاحب پا به محبوب خود رسید، ساق پا را از نظر میاندازد و همه لذتها را به لب و چشم و بازو و سینه و سایر اعضای تن واگذار میکند! ساق پا همیشه در گل و خاک وزن بدن را میکشد و بقدر سایر اعضا بلکه پیش از خیلی از آنها کار میکند، ولی هنگام تفریح که میرسد ساق پا در تفریح شریک نیست! مثلن در کافه او را زیر میز میگذارند، گوئی ساق پا يك عضو خجالت‌آور است و باید آنرا پنهان کرد! در زیر میزهای کافه «بامبو» ساق‌های گوناگون، جفت جفت فراوان بود؛ ساقهای زنانه در جورابهای خوشرنگ چسب پا ساقهای مردانه درشلوارهای چین‌خورده یا اتوزده، یا در چکمه‌های براق، ساق‌های بچها، همه به دنیای تیره زیر میز تبعید شده و آنجا با سایه میزها و صندلیها و سایه‌های هزار گونه چیزهای بیجان ناجور آمیخته شده بودند. هیچکس به آنها اعتنائی نداشت. چراغها، خوراکیها، نوشیدنیها، گلهای موزیک همه مال چشم و دهان و گوش و قسمت بالای بدن بود. یگانه بهره‌ای که از این بهشت برین به زندانیان عالم پائین میرسید، چند موج از آهنگ رقصی بود که ارکستر در اطاقك مخصوص و مسزین خودش بنور چراغهای سرخ شده بنواختن آن شروع کرده بود. این يك تانگو اسپانیولی بود که خواننده ارکستر نیز کلمات آنرا با نوای دلپسند لابلای صدای ویولون و پیانو و ساکسوفون

کرده با لاک سرخ داشت با طنازی از عالم بالا بکمک ساق پا آمد، و جای نیش را خاراند. پشه با وزوز سوزناکش بطرف تخته‌های زیر سقف می‌زرفت که ریخت و پاش سریشم در اطراف شکافهای آن پیدا بود. پاها دوباره به آهنگ تانگو تکان می‌خورد:

Asomate de la ventana;
Paloma del alma mia,
Que Ya la hora temprana
Nos viene anunciar el dia.

ساقهای عضلاتش بهم کشیده میشد و باز میشد. چه ساقهای زنده‌ای! گلوبولهای خون با حرارت طبیعی در وریدها و شریانهایش در حرکت بودند و با میکروبها می‌جنگیدند، سلولها عوض میشدند، پوست تازه میشد، این کار روزها و سالها مداومت خواهد داشت. اما يك روزی همین ساقها زرد، لاغر، فرسوده و برای تجزیه حاضر خواهد بود. آن وقت فقط دو استخوان تی‌پا و پرونه از آن باقی میماند. بعد از چندی آن هم تبدیل به چند ماده شیمیائی خواهد شد. شاید هم آتش بگیرد، و در آن صورت فقط يك مشت کاربن، فسفر، املاح و گازهای مختلف خواهد بود که کوچکترین ارتعاشات هوا، حتا ارتعاشات يك تانگو، کافی خواهد بود آنها را جابجا کند.

موزیک ایستاد. ساق پاها کمی مکث کردند و دوباره بحالت عصبانی با حرکت یکنواخت تکان می‌خورند، چراغها رنگش سفید و براق شد. و نورش بهمه جا نفوذ کرد. رنگ جورابها هم باز شد و خطها و حرکات پا روشن و دقیق شد. يك لکه چائی روی جوراب پای چپ دیده میشد. ولی امواج مغناطیسی که این ساقها بطرف ساقهای شلوار خاکستری می‌فرستاد کسی نمیدید!

گره زرد و لاغری که پهلوهایش بهم چسبیده بود زیر میز آمد، بوئی کشید و آهسته رد شد، دم استخوانی او ناگهان به ساقهای زن خورد و روی آن کشیده شد. چندشی در ساقها تولید کرد. ساقها از حرکت افتادند و قوزکهای پابطور چرخ فلک با حرکت خفیفی روی هم قرار گرفتند. پاهاى مرتکه در شلوار فلانل لبه بر گشته خاکستری رنگ، اتفاقاً به ده سانتیمتری

بود. ساقهای سنگین و خونسرد، که کفشهای برقی سیاه به پایش بود و از آهنگ تانگو هیچ تأثر نگرفته بود و از جایش نمی‌جنبید. ولی ساقهای که پهلوی آن بود، ساقهای آن زن، احتیاج بحرکت، احتیاج به رقص داشت. شاید برای خاطر آن ساقهای محکم و خونسرد میرقصید و بیهوده میخواست آنها را به هیجان بیاورد. چرم نرم و نم‌کشیده کف کفش آن با مهارت و بدون صدا به آهنگ ساز روی آجر می‌خورد، با لطافت و زرنگی پاهاى گربه تکان می‌خورد و جابجا میشد:

El alma de mi se muere,
El' se muere del frio,
Porque en tu pecho de piedra
Tu no quieres darle abrigo.

جورابهای گل بهی ابریشمی. برنگ گوشت تن. روی ماهیچه‌های شهوت‌انگیز او را پوشانیده بود. ماهیچه‌های باتناسب و خوش‌ریخت که از زیر چاله زانو يك خط قشنگ منحنی برجستگی آنرا نمایان میکرد و کمی پائین‌تر. در پشت میچ پای ظریف و باریکی منتهی میشد. قوزک پا گوشتالو، و روی پا قدری برجسته بود. ولی پاها کوچک، و کفش درست قالب آن بود. از دو طرف کفش دو تسمه باریک چرمی روی هم افتاده و سر هر کدام از آنها يك دگمه صدفی بود، روی کفش بشکل حصیر بافته شده و سایه‌ای از رنگ لطیف گوشت پا که رویش را جوراب گرفته بود از زیر شبکه‌های آن پیدا بود. پاشنه کفش پلاستی، و نوک پاشنه کمی سائیده شده بود.

در سمت راست ماهیچه پای چپ، روی جوراب کمی زده داشت که بادقت آنرا ورچیده بودند، و طرف چپ بقدر چند سانتیمتر از بالایش، يك نخ در رفته بود و گوشت گرم سفید از لای درز آن پیدا بود. يك پشه گرسنه، مست بوی اغذیه، مست بوی خون، دیوانه‌وار با چشمهای دریده دور ساقها چرخ میزد. عاقبت با احتیاط لای درز جوراب نشست. ساق پا يك تکان تند خورد، ولی این تکان بی‌اختیار ولرزش مانند بود و هیچ شباهتی به تکانهای تانگونا داشت. پشه بلند شد. يك انگشت قلمی که ناخن مانیکور

پهلوی کفشهای برقی پائین تخت گذاشته شده بود. و گوئی خود را در حضور آنها از ترس جمع کرده بودند. بوی عطر ملایمی از ملافه در هوا پراکنده میشد و امواج حرارت خفیفی از ساقهای زن بیرون فرستاده میشد. ساقهای زن رو بطرف ساقهای مرد روی یکدیگر قرار گرفته بودند. اما ساقهای مرد بهمان حالت سرد و بی‌اعتنای توی کافه بودند. روی آنها بطرف طاق اطلاق بود، و موهای سیاه و درشت آن از زور رطوبت بهم چسبیده بود.

ساقهای زن آمده بود. ولی همانطور خونسرد و بیحرکت بود. ساقهای زن از روی بی‌ارادگی، شاید از روی گیجی و حواس‌پرتی باز تکان خورد، دوباره به همان آهنگ تانگو به جنبش افتاد، مثل اینکه آهنگ را در ذهن خودش تکرار میکرد:

El alma de mi se muere,

El, se muere del frio,

ساق بالائی پائین آمد و پهلوی ساق پائین روی زمین قرار گرفت. بعد بهم جفت شدند. بعد به عقب، میان پایه‌های صندلی رفتند. دو طرف ماهیچه‌ها برجسته‌تر شد. و بالاخره خونسرد جلو پایهای مرد قرار گرفت، مثل اینکه خونسردی پایهای مرد به آنها هم اثر کرده بود. مثل اینکه از نرسیدن جوابی به پیغامهای مغناطیسی خودشان خسته و ناامید و آزرده شده و قهر کرده بودند!

هر چهار ساق تکانهای شدیدتری خوردند. دامن لباس مغزپسته‌ای زن تا ساق پایش آویخته شد. هر چهار ساق از میان پایه‌های میز و صندلی بیرون آمدند و بطرف در کافه حرکت کردند. گامهای زن سبک و چالاک بود مثل اینکه روح آهنگ تانگو هنوز از آنها بیرون نرفته بود و با ارتعاشات خود آنها را فرمانند و چالاک کرده بود:

Porque en tu pecho de piedra

Tu no quieres darle abrigo.

ولی شلوار فلانل خاکستری قدمهای محکم و متین جفت به جفت پایهای زن بر میداشت تا اینکه از کافه خارج شدند.

.
چند ساعت بعد

روی تخت خواب فتری بزرگ، چهار ساق پا، زیر شمد بیحرکت بودند. دو ساق پا ظریف و نرم و سفید بود که روی برجستگی پای یکی از آنها جای دو تسمه کفش قدری فرو رفته و سرخ شده بود. ولی دو ساق پای دیگر پشم‌آلود و زمخت بود. جورابهای گل بهی روی صندلی پهلوی تخت، بغل لباس زنانه مغز پسته‌ای افتاده بود. کفشهای تسمه‌دار زنانه

قضیه عوض کردن پیشونی

اگر داری در جهان يك جو اقبال،
باش آسوده و دیگر مکن فکر و خیال؛
پایت را بغل دیوار بزن و بخواب،
بیهوده بخودت مده رنج و عذاب.
بود يك جوانی که اقبالش نبود،
هیچ آسایش در احوالش نبود،
اگر بطلا دست زدی آن پسر،
شدی فوری آن طلا خاکستر.
هر کجا میرفت میکردندش برون.
از دست روزگار دلش بود پر خون.
روزی او نزد یکی از دوستان.
شرح حال خود را کرد بیان،
شکوه‌ها بنمود از دنیای دون،
دق دلی خود را ریخت بیرون.
رفیقش باو گفت اندر جواب:
«یقین است که تا حالا بوده‌ای تو در خواب،
مگر نمیدونی که بخت بشر هست در جبین،
فایده‌ای ندارد کد یمین.
«از روز ازل در پیشانی هر شخص،
بخت و اقبال او گردیده نقش.
«برو ای پسر عوض کن پیشانیت،
تا خوب شود کار و بار زندگانت.»
جوان از رفیق خود کرد تشکر،
رفت تا پیشونی خود را عوض کند فی الفور.
پرسون پرسون می دوید و می دوید،

تا دم خونه يك جراح مشهور رسید.
آنجا پس از اصرار و مخارج زیاد،
دکتر با او کرد هر چه او دستور داد.
یعنی او خفت و پوست پیشانیش را برداشتند،
جای پیشانیش، پوست خیک بگذاشتند.
چونکه چند هفته از این عمل گذشت.
بخت خفته پسر راس راسی بیدار گشت؛
از جیبش پشمهای بیشمار،
سر زدی هر صبح چندین صدهزار،
آن پسر منقاش میگرفت بدست،
در مقابل آینه مینشست،
دانه دانه میکند آن موهای پلید،
تا میشد پیشانیش پاک و سفید.
سپس پشم و پیلها را اندر جوال.
مینهاد و جوال را میداد به کول حمال،
میبرد و آنرا میسپرد به نساج‌ها،
میافتند برایش پارچه پشمی گرانها.
با پارچه‌ها باز کرد يك تجارتخانه،
پولی بهم زد و شد صاحب اثاثیه و خانه.
همچنین پیه بز بسیار اعلا میخرید،
هر روز صبح آنرا به پیشانی خود میمالید.
پیشانیش علاوه بر آنکه میشد پاک و سفید،
مثل پنجه آفتاب هم میدرخشید،
دختران نازدار عاشق پیشانی او شدند.
برای خاطر او سرودست میشکستند.
ولی با آنکه بختش سفید شد ز پشم،
دائمن بود آن پسر از دست پشم در غیظ و خشم.
زیرا اگر چه کام دل از دخترها میگرفت.

مجبور بود هر روز به پشانی خود بندازد زفت.
 چه میشود کرد دیگر با روزگار؟
 همیشه هست شخص بيك دردی دچار،
 گر شود راحت از او بيك درد همی.
 از آسمان آفتد برایش دیگر غمی!

قضیه رمان علمی

یکی بود، یکی نبود خیلی میکروب فلکسنر Flexner بود. یکی از این میکروبیها از همه مهمتر بود چونکه ما در اینجا معروفش میکنیم و شرح حالاتش را به رشته تحریر میاوریم. این آقا فلکسنر میکروب عادت نداشت شب شش بگیرد و روی خودش اسم بگذارد، و خودش نمیدانست که متخصص اسهال و شکم‌روش است، ولی بکنفر آقا آدمیزاد که اسمش فلکسنر بود، یکروز در لابراتوار خودش جلو میکروسکب مشغول تحقیقات بود، یکی از امثال او را روی شیشه نارك از پشت ذره‌بین دید، واسم خودش را روی او گذاشت و باین وسیله هم خودش وهم میکروب اسهال را معروف کرد.

این آقا فلکسنر که قهرمان خان رومان علمی ماست با محبوبه‌اش روی یکدانه اسکناس چسبیده بود، هراسان، بیحال، انجا سگ میزدند و هیچ اغذیه گیرشان نیامد که تغذیه بکنند. دست بدعا و زاری برداشته بودند و توبه کردند که دیگر تولیدمثل نکنند، و به حیثیات دیگران تجاوز نکنند آنها را دوباره مجاور گلوبولها بگذارند. دست بر قضا در همینوقت يك انگشت نمناك روی اسکناس چسبید و معشوقه آقا فلکسنر را برداشت و برد. یکدقیقه طول کشید که بنظر آقا فلکسنر چندین هزار سال آمد، اشک ریزان و توسرزنان، انگشت حسرت بدن‌دان حیرت در فراق معشوقه‌اش گریه میکرد؛ که ناگاه دوباره انگشت نمناك روی اسکناس خورد. آقا فلکسنر هم خودش را قلاب کرد روی انگشت، آنجا ملیونها میکروب دیگر هم روی آن انگشت بودند، هنوز آقا فلکسنر ما با آنها آشنا نشده بود و چاق سلامتی نکرده بود که انگشت چسبید روی يك نان شیرینی. اتفاق آقا فلکسنر، خانم فلکسنر را آنجا پیدا کرد، باهم روبوسی کردند و هنوز اشعار عاشقانه برای هم نخوانده بودند که رفتند در يك مملکت گرم و نرم و نمناك که بوی اطعمه و اغذیه در آن پیچیده بود. آبها و شیرهای گرم دیگر قاتی آنها شد ولی ایندفعه آقا فلکسنر خانم فلکسنر را ول نکرد، عیش‌کنان

پا به گلوبولها میزد و زمانی که گلوبولهای خون حمله میکردند او دعا میخواند، به بچه‌هایش فوت میکرد و آنها را دم چنگ گلوبولها میفرستاد. تا اینکه دفعه آخری که گلوبولها حمله کردند قاتی آنها مایع‌های جوربجور خطرناک از آقا فلکسنرها تلفات عمده گرفت و گلوبولها دوباره چاق و چله حمله میکردند، چون صاحب آن انگشتها که فلکسنرها را خورده بود بکمک دکترها برضد فلکسنرها اقدامات مجدانه میکرد؛ انژکسیون میزد، تلقیح و تزریق میکرد. ولی همه زحماتش به هدر رفت، چون آقا فلکسنرها بقدری زیاد شدند که دریک مصاف دیگر نه تنها تلفات عمده به آقا گلوبولها وارد آوردند بلکه میکروبهای دیگر را هم مؤف میکردند و میخوردند. از این مصاف بیعد روز بروز حال آقا گلوبولها خراب‌تر میشد، تا اینکه یک روز هرچه آقا فلکسنرها منتظر شدند دیگر آقا گلوبولها بسراغ آنها نیامدند که دعوا بکنند و از آنها شکار بگیرند و بخورند، و کم‌کم شریانها و وریدها سرد شدند، آقا فلکسنرها از کرده پشیمان شدند، به بدبختی خودشان گریه کردند و هی تلفات دادند و فهمیدند که زندگی صاحب آن انگشتها که توی تنش انقدر گلوبولهای خوشمزه داشت برای زندگانی آنها لازم بود. تا اینکه بالاخره همه آقا فلکسنرها دار فانی را وداع گفتند و جان بجان آفرین سپردند و رفتند.

صاحب انگشتها به آقا فلکسنرها خوبی کرد. آقا فلکسنرها هم گلوبولهای او را شل و پهل کردند چنانکه پیران ما گفته‌اند: «سزای نیکی بدی است»

و رقص‌کنان از چندین مملکت‌های تاریک و تاریک گرم گذشتند، افتادند در یک مملکت بزرگ پر اغذیه که ترشحات دیگر با آنها شد و میان شیره‌اغذیه از میان چندین مملکت دیگر گذشتند، تا اینکه از جدار یکی ازین مملکتها داخل خون شدند. سپاس خداوند تبارک و تعالی را بجای آوردند که بمکان مهم و مطمئنی رسیدند. اول چند گلوبول سفید را تغذیه کردند، قدری جان گرفتند و تمدد اعصاب دادند. ولی آقا فلکسنر و خانم فلکسنر توبه‌خودشان را فراموش کردند و بی‌آنکه دقیقه‌ای را از دست بدهند فوراً مشغول تولید مثل شدند. هر دفعه که خانم فلکسنر سر خشت میرفت، چشم شیطان‌کور، ملیونها آقا فلکسنر کوچولو از او صادر میشد. آنوقت بچه‌های آنها هم هنوز چشمشان باز نشده بود که سروگوششان می‌جنبید، آنها هم باهم تولید مثل میکردند. در مصاف اول که گلوبولها به آنها حمله کردند، یکدسته میکروبهای دیگر هم با آنها دست‌بیکری شدند و مقدار زیادی از گلوبولها را قلع و قمع کردند و خوردند و آنها را متواری کرده مشغول عیش و نوش و تولیدمثل شدند. در چهار مصاف دیگر که با گلوبولها دست و پنجه نرم کردند، چشم‌زخم خطرناکی به آنها وارد آوردند و فتح‌الفتوح مهمی نصیب آنها گردید. ولی در میان جنگ و گریز یکی از گلوبولهای سفید خانم فلکسنر را غورت داد و داغش را بدل آقا فلکسنر گذاشت. ولی آقا فلکسنر که وظیفه تولیدمثل را بهمه گرفته بود اشکهای چشمش را پاک کرده و با نوه نتیجه‌های مؤنث خودش عمل تولیدمثل را که عهده‌دار شده بود مداومت میداد. چه میشود کرد؟ تقصیر او که نبود؛ چه میدانست که آدمها گلوبولهای خودشان را دوست دارند و دکترهای عظیم‌الشان برضد آقا فلکسنرها دواهای جوربجور درست کرده‌اند و دشمن خونی آنها هستند! لابد خداوند تبارک و تعالی آقا فلکسنرها را از روی فلسفه و مشیت خودش آفریده بود، ولی آدمها بکارخانه او دست میزدند و با آقا فلکسنرها دست و پنجه‌نرم میکردند. آقا فلکسنر ما چون باهوش‌تر از رفقایش بود و گرم و سرد روزگار را بیشتر چشیده بود. گوشه یکدانه ورید خیلی تاریک که اگر دوتا میکروب دعوا میکردند سر یکی از آنها بدیوار ورید میخورد، خیلی متفکر نشسته بود و دایم تولیدمثل میکرد. گاهی در میان جنگ‌بشت

تحقیقات خود را میگوید تا بدانی؛
 هفده سال آزرگار تحقیقات کردم،
 تا کسب يك عالمه معلومات کردم.
 اندر قضیه مهم کن فیکون،
 معلومات فوق الذکر را ذیلن بخون.
 اینک معلومات فوق ذکر:

معنی ایرانی درست، و مفهوم عربی قرین ابطال است،
 اثبات این مدعا سخت آسان و بعید از اشکال است.
 محقق است که کن فیکون فرمول خلقت بوده،
 و وجود دنیا و مافیها معلول این علت بوده.
 ضمن ملاحظه میشود که این دنیا دار محنت است،
 هر جاش را که بشکافی زحمت و مشقت است.
 یکی بیکی میگه: «دنیای دون» یا: «دنیای خراب شده»
 همچنین «کار این دنیا پایه بر آب شده.»

این را در خاطر داشته باش این را هم بشنو:
 که منطقی نیست بعدم بگویند: «بالا وجود شو!»
 از اون گذشته این با فلسفه داروین جور نیاید،
 در قرن بیستم هم کسی جلوی داروین عور نیاید.
 احقر از این مقدمات يك کشف عظیم کردم،
 خود را مشهور و قابل تعظیم و تکریم کردم.
 يك فلسفه خلقت پیدا کردم مثل ماه،
 جایزه نوبل امسال حقم است والله،
 اسمش را گذاشتم: «طیئوریه الیا جوجیه»
 نامم جاویدان ثبت شد با خطوط مور کوروجیه.
 اینک طیئوریه:

«در ازل عدم نبود، بلکه يك دنیائی بود،
 «خیلی قشنگ و بر نعمت و راحت و بی گرد و دود»
 «يك روزی نمیدونم چیطور شد،

ای نئی، کن فیکون در اصطلاح و در لغت،
 دو معنی متضاد دارد: یکی درست و يك غلط.
 سالها خلق خدا به ضلالت بودند.
 در این قضیه محتاج هدایت و دلالت بودند،
 تا اینکه بعون خالق متعال جل جلاله،
 این عبد مذنب غفر الله عنه و عن اقرانه و امثاله،
 توفیق یافت که تحقیقات کامل کند،
 و بالنتیجه جاء الحق و زهق الباطل کند.
 اما بعد، چنین گوید این حقیر سراها تقصیر بیمايه،
 جنید بن عبید قادی کلائی من توابع الفحیایه،
 که عرب ها جور اهدار چون گوید «کن فیکون»
 یعنی: «زود باش تظاهر کن بیا به میدون.
 «خداوند در روز ازل به عدم خطاب کرد،
 «و با کن فیکون دنیا را بگهو از هیچ پدید آورد.
 «علیهذا کن فیکون اصل و منشاء دنیا است،
 «هر که در این شك کند واجب الازون کاریهاست.»
 از این طرف بشنو که ایرانیهای ناقلا،
 مقصودشان يك چیز دیگری است، استغفر الله!
 ایرانی که بگوید «کن فیکونش کردم»
 یعنی: «عزیز و محترم بود خار و زبونش کردم،
 «هولدار و خوشبخت بود. بی پول و بدبختش کردم،
 «گردن کلفت و پو غور بود، لمس و لختش کردم،
 «باهوش بود، گیجش کردم،
 «همه چی بود، هیچش کردم.»
 اینک این عبد ضعیف جانی،

«که اخم توی پیشونی حق تعالی پرشد.
 «اون دنیا قشنگه را کن فیکون کرد؛
 «عمارت‌های آنرا بی‌سقف و سوتون کرد؛
 «زمینهای نرمش را سنگلاخ کرد،
 «کله کوههای سبزش را سولاخ کرد؛
 «از سولاخها آتیش غرش کنون بیرون زد،
 «هرچی دم آتیش اومد سواسوخته شد،
 «آدمهایش که بودند خوشمزه و مهربون،
 «از کوچیک و بزرگ همه رفتند از میون.
 «بجایشان پیدا شد یک جانورهائی مثل لولو،
 «همه یا بدجنس یا ریفونه و بی‌گند و بو،
 «خلاصه افتضاحی راه افتاد که نکو.
 (صنعت سکنه ملیح)
 «اون دنیا خراب شده‌هه همین است که ما حالا داریم،
 «که از دستش اینقدر عاجزیم و بیزاریم!»

پس ثابت شد که کن فیکون نه یعنی،
 که اول هیچی نبود پکھوی شد همه چی،
 بلکه یک دنیای خیلی خوبی زیر وبالا شد،
 خوب که توش تقود شد دنیای ما شد!

[پایان]

کلیه حقوق برای نگارندگان محفوظ است